

عیارسنج

## هزار فصلِ عاشقی

گفته بودم به کسی عشق نخواهم ورزید  
آمدی و همه‌ی فرضیه‌ها ریخت به هم  
من که هرگز به تو نارو نزدم حضرتِ عشق  
پس چرا زندگی ساده‌ی ما ریخت به هم!؟

### خلاصه‌ی رمان:

رویا بعد هشت ماه رابطه‌ی عاشقانه به طور غافلگیرانه‌ای می‌فهمد مردی که به او دل بسته متاهل است. بعد از آن توسط همسر مرد کلی تهمت و افترا می‌شنود و درگیر اتفاقی ناخواسته و عجیب می‌شود. همه پشتش را خالی می‌کنند، جز مردی که به طور ناگهانی سر و کله‌اش درست وسط زندگی‌اش سبز می‌شود.  
مردی که بر خلاف علاقه‌ای که به رویا دارد وانمود می‌کند حسی به او ندارد....

به نام خدا

دستش بی اختیار روی شیشه‌ی اتاق کشیده شد و رد انگشتان سردش طرح‌های کج و معوجی را روی شیشه برجای گذاشت.

دیوار شیشه‌ای که این روزها به اسرار دلش محرم بود و تنها این شیشه می‌دانست که عشق ممنوعه‌ی مانی شمس چگونه با گوشت و خون رویا عجین شده و چه آتشی بر دلش زده بود. چه اشک‌های نوبرانه‌ای که پشت همین اتاق I.C.U به جا مانده و به آن سوی مرز باریک شیشه‌ای نرسیده بود.

غوطه‌ور میان افکارش گرمای دستی را روی شانهاش حس کرد. به یک‌باره سرش را به عقب چرخید و پریسا را با لباس فرم پزشکی پشت سرش دید. پریسا با دیدن رویا، سگرمه‌هایش را توی هم کشید و تهاجمی پرسید:

—هیچ معلومه تو اینجا چی کار می‌کنی؟ کی بهت اجازه داد بی‌آی اینجا؟

رویا به شدت جا خورد و مات‌زده دهان گشود:

—پریسا خانوم من فقط قصد داشتم حال مانی رو بپرسم!

پریسا لب‌های کشیده‌اش را با زبان تر کرد و گردنش را بی‌حوصله کج کرد:

—رویا خواهش می‌کنم دیگه پات رو تو این بیمارستان نذار، تو خیلی خوب می‌دونی که اگه خانواده‌ی مانی تو رو اینجا ببینن چه فاجعه‌ای به بار می‌آد!

پریسا بیراه هم نمی‌گفت؛ هر لحظه ایستادنش روبروی این اتاق و دید زدن مانی تابویی بود که رویا خطراتش را به جان خریده بود.

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و از پس حصار شیشه‌ای نگاه دزدکی به داخل اتاق انداخت. دید زدن مانی با همه ی این محدودیت‌ها می‌ارزید و عجیب به جانش می‌نشست.

سری به نشانه‌ی اطاعت برای پریسا تکان داد و با قدم‌های بی‌رمقی سمت خروجی سالن به راه افتاد.

پریسا مات و مبهوت گوشه‌ای از سالن ایستاد و تا زمانی که رویا از سالن خارج شود، با نگاهش مسیر رفتنش را بدرقه کرد.

وقتی که خیالش از بابت رفتن رویا آسوده شد، با حسرت و اندوه نگاه خسته‌اش را به پشت شیشه دوخت؛ جای دخترک پشت شیشه عوض شده بود و این‌بار جای رویا را پریسا تصاحب کرده بود.

بدون هیچ پس و پیشی درست جای رویا ایستاده بود، همان دختری که مثل قوم تاتار بی‌هوا به زندگی‌اش پاتک زده و معشوقه‌اش را به تاراج برده بود.

مانی نامزد عقدی‌اش، در جدال مرگ و زندگی آرام و بی‌صدا روی تخت خوابیده بود.

آه پر سوزی کشید، دلش می‌خواست دستمالی بردارد و رد انگشت‌های رویا را از روی این شیشه‌ی لعنتی پاک کند. اصلا کاش شر رویا برای همیشه از زندگی‌اش کم می‌شد.

حتی خیال نبودن رقیب سر سختی چون رویا دلچسب بود. چقدر خوب می شد که دیگر میان عاشقانه‌هایش چهار ستون تنش از نگاه های سرد و بی احساس مانی نلرزد.

چند قدمی عقب تر آمد. سالانه‌سالانه جهت مخالف قدم برداشت و مسیر انتهای سالن را در پیش گرفت.

\*\*\*\*

دقایق طولانی پشت در اتاق دکتر شاکر به انتظار ایستاده بود. بعد خروج بیمار به رسم ادب تقه‌ی کوتاهی به در چوبی اتاق نواخت و وارد شد. دکتر شاکر بادی‌دانش لبخند پهنی میان صورت خسته‌اش جا داد و گفت:

\_باشین خانم رسولی!

پریسا روی صندلی چرم نشست و دستی زیر روپوش پزشکی‌اش کشید تا چروک نشود.

\_اقای دکتر حال همسرم چگونه؟ خواهش می‌کنم واضح‌تر بگین. خانواده‌ش خیلی نگران و مدام از من درباره‌ی شرایطش می‌پرسن؛ اما من هیچ جوابی ندارم بهشون بدم.

دکتر شاکر با لحن اطمینان بخشی گفت:

\_آروم باشین خانوم دکتر. همسر شما عمل سختی پشت سر گذاشته، الانم وضعیت چندان مطلوبی نداره، ولی بازم باید امیدوار باشیم و برایش دعا کنیم.

حرف دیگری باقی نمانده بود. چند روز بود که دکتر شاکر همین جواب را تحویلش می داد. با کوله باری از نگرانی برخاست و زمزمه کرد:

\_باشه دکتر مزاحم کارتون نمی شم! فعلا با اجازه!

از اتاق خارج شد و سمت راهرویی که مانی بستری بود، به راه افتاد. مقابل اتاق هومن، برادر مانی همراه با مادرش با چهره‌های نگرانی روی نیمکت فلزی جا خوش کرده بودند و هراز گاهی قطره اشکی از چشم های مادر مانی چکه می کرد.

خانم شمس با دیدن پریسا بلند شد و با تردید پرسید:

\_دکتر چی گفت عروس گلم؟ حالش خوب می شه دیگه؟!

لبخند تصنعی پریسا پر رنگ تر شد و سرسری جواب داد:

\_انشالله که خوب می شه مادر جون، من برم به کارام برسم.

خانم شمس مجددا روی نیمکت وا رفت و ترجیح داد این لحظات سخت را با زمزمه کردن ذکر زیر لبش سر کند. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد، چشم‌هایش را روی هم گذاشت و دانه‌های خوشرنگ تسبیح را میان انگشتانش به بازی گرفت.

مدت زیادی نگذشته بود که صدای قدم‌های نرم و آهسته‌ای را در نزدیکی‌اش احساس کرد.

رویا با نگاه پریشان و حرکات محتاطی نزدیک‌شان شد. این روزها لباس‌های تنش به پالتو و شال تیره و کوله‌ای وارفته روی دوش‌اش خلاصه شده بود. نگاه بهت زده‌ی هومن به رویا گره خورد و بلافاصله سرش را به عقب چرخاند. هنوز چشم‌های مادرش بسته بود. لبش را گزید و اخمی میان پیشانی‌اش نشست. باتکان دادن لب‌هایش به رویا فهماند که نباید جلوتر بیاید. رویا طی این چند روز اخیر پوست کلفت شده و یاد گرفته بود به این خط و نشان‌ها اعتنا نکند. قدم‌هایش را سمت مسیری که در پیش داشت، محکم‌تر برداشت.

هومن با استیصال به مادرش نگاهی انداخت و با ایما و اشاره به رویا فهماند که سریع‌تر رد شود.

رویا سری تکان داد و خیلی سریع از مقابل خانم شمس عبور کرد.

تپش قلبش بی‌محابا اوج گرفته بود و حتی خودش هم نمی‌دانست این همه جسارت را از کجا پیدا کرده است.

دوباره خودش را پشت شیشه‌ی اتاق رساند. باز هم او بود و اشک‌هایی که این روزها سر خود شده بودند. دلش که از آنجا کنده نمی‌شد، تمام شب را بیدار مانده و غصه‌ی مانی خواب را از چشمانش ربوده بود.

زمان زیادی نداشت و هر آن ممکن بود دستش مقابل مادر مانی رو شود. بر خلاف میلش عزم رفتن کرد و از مقابل اتاق کنار آمد.

هنوز دو سه قدمی برنداشته بود که خانم شمس با توم پُری مقابلش سبز شد. با دیدنش دستپاچه شد و در جا خشکش بست. خانم شمس با چهره‌ی سرخی غرید:

— تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

رویا آب دهانش را به سختی بلعید و حرف در دهانش گم شد:

— من...

خانم شمس گردنش را بالاتر گرفت و قوس کجی به ابرویش بخشید:

— تو چی؟! حرف بزن!

می‌دانست رویا توضیحی در چنته‌اش ندارد و هیچ اشتیاقی هم برای شنیدن توضیحاتش نداشت. بند بند وجودش از وضعیت پسرش می‌سوخت و این بین رویا را مسبب تمام بدبختی‌هایش می‌دانست.

دستش غیر ارادی روی هوا چرخید و نتیجه‌اش شد یک سیلی داغ و پر حرارتی که روی گونه‌ی رویا جا خوش کرد. حتی آن سیلی هم چیزی از نفرتش به رویا کم نکرد. دوباره سمتش هجوم برد و قبل از اینکه ناکارش کند، هومن خودش را به آن دو رساند. دستان مادرش را از روی شانه‌های رویا جدا کرد و با ملامت گفت:

— مامان جان این چه کاری بود آخه؟ با دختر مردم چی کار داری؟ آروم باش

عزیز من.

خانم شمس حتی نیم نگاهی هم سمت هومن نیانداخت و خیره به گونه‌ی نیلی شده‌ی رویا با انزجار توپید:

— چی از جون پسر می‌خوای؟ آتیش زدی به زندگی‌اش بس نبود؟! دختره‌ی عوضی تو که به کشتنش دادی، حداقل کمی وجدان داشتی و زنگ می‌زدی به اورژانس! اگه زودتر به بیمارستان می‌رسوندش الان حال و روزش این نبود! صدای داد و قالش راهروی خلوت بیمارستان را پر کرده بود. خانم شمس انگشت اشاره‌اش را تهدید وار سمت صورت رویا گرفت و چینی گوشه‌ی چشمش داد:

— این رو بدون دختر جون؛ اگه زبونم لال بلایی سر پسر می‌آد، من یکی هیچ وقت دست از سرت بر نمی‌دارم!

پریسا از رفت و آمدهای پر حاشیه‌ی رویا، پیش بینی این جریان‌ها را کرده بود. صدای جر و بحث‌شان را از آن سوی سالن تشخیص داد و سراسیمه سمت‌شان نزدیک شد:

— اینجا چه خبره؟ چرا انقدر سر و صداست؟! —

بازوی مادرشوهرش را چسبید و سعی کرد غائله‌ی به پا شده را خاموش کند:

— مادر جون مگه نمی‌دونین اینجا محل کار منه؟ خواهش می‌کنم یکم مراعات کنید!

خانم شمس از سر اجبار آرام گرفت و خودش را عقب کشید.



پریسا تنها کسی بود که در آن جمع از وضعیت پیش آمده غرق لذت بود. گوشه‌ای دست به سینه ایستاد و بیچارگی رویا را تماشا کرد. رویا بی صدا اشک می‌ریخت و رد انگشت‌های خانم شمس به شکل بدی در صورتش خود نمایی می‌کرد. پریسا سمتش رفت و حق به جانب گفت:

— تو که باز اینجایی! مگه بهت اخطار نداده بودم که این‌ورا پیدات نشه؟! دنبال همین معرکه بودی دیگه؟

حوصله‌ی هومن از جر و بحث‌های زنانه سر رفته بود. پریسا را قاتی آدمیزاد حساب نکرد و خطاب به رویا با نرمش گفت:

— رویا جان خواهشا از اینجا برو و تو این وضعیت واسه ما جنگ اعصاب درست نکن!

دیگر ماندن و تحمل حقارت بیش از آن جایز نبود. مایوسانه از آنها رو گرفت و با قدم‌های بلندی از جمع‌شان دور شد.

پریسا هم پشت سرش به راه افتاد، می‌خواست گوشه‌ای از سالن رویا را خفت کند. هومن که از سوء قصد پریسا می‌ترسید، آستین روپوش پریسا را از پشت گرفت و مانع حرکتش شد:

— کجا می‌ری؟ چی کار داری باهاش؟

پریسا سمت برادر شوهرش چرخید و با وقاحت گفت:

— فکر نمی‌کنم به تو ارتباطی داشته باشه!

هومن پوزخند زد:

\_بالاخره که مانی به هوش میاد و دروغ‌های شاخ‌دارت رو می‌شه! من یکی که بی‌صبرانه منتظر اون روزم. ببینم بعدش چه حرفی واسه گفتن داری؟

پریسا لحظه ای از حرکت ایستاد و لبخند کجی زد:

\_اگه به هوش بیاد!

هومن سرش را آهسته تکان داد:

\_به هوش می‌آد، مطمئنم!

پریسا کم حوصله گفت:

\_عزیزم هر وقت به هوش اومد، شما سریع برو راپورت منو بهش بده!

رویا چند قدمی جلوتر از آنها حرکت می‌کرد. اما به قدری دور نبود که متوجه زمزمه هایشان نشود. سر جایش ایستاد و با تاسف به هر دو گفت:

\_شماها دیگه چه جور آدمایی هستین؟ چقدر راحت در مورد مرگ و زندگی مانی حرف می‌زنین! من واقعا متاسفم برای مانی که خانواده‌ای مثل شما داره!

پریسا کوتاه خندید و با لحنی آکنده از تمسخر گفت:

\_تو که خوب و ایده‌آل بودی، چرا این بلا رو سرش آوردی؟

\*\*\*\*

نیمکتی در گوشه‌ی خلوت حیاط بیمارستان گیر آورد. پوست گونه‌اش گزگز می‌کرد، بیشتر از صورتش دلش می‌سوخت و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ نه برای نجات مانی و نه برای حفظ آبروی خودش.

هوای پرسوزی در جریان بود و سردی نیمکت فلزی باعث شد، بیشتر بلرزد و در خود مچاله شود. به واسطه‌ی بارانی که نم نم می‌بارید، بوی چمن‌های خیس خورده‌ی اطراف در فضا پخش شده بود و رایحه‌ی لطیفی در محیط بر جای گذاشته بود.

سرش را رو به آسمان گرفت و در آن گوشه‌ی دنج و بی‌عبور اشک‌هایش یکی پس از دیگری روی گونه‌اش شره کرده و مسیر چانه‌اش را در پیش گرفتند. با اتوبوس راهی خانه شد. تا دم‌دمای صبح بیدار ماند و به وقایع هفت ماهه گذشته اندیشید. تک تک روزهایی که پشت سر گذاشته بود، مقابل چشم‌هایش صف می‌بست و خاطرات پشت پلک‌های نیمه بازش جان می‌گرفتند و در واحد ثانیه جان می‌باختند.

وقتی آفتاب طلوع کرد، چشم‌هایش گرم شد و قبل از خواب دوباره به خودش و رویاهای پوچی که ساخته بود لعنت فرستاد و خواب را با جان خسته‌اش پذیرا شد.

صدای هشدار زنگ موبایل سکوت دلپذیر اتاق را در هم شکست. بلافاصله پتو را از رویش کنار زد و روی تختش نشست. چند باری پلک زد و گوشه‌ی چشم‌های سرخش را با کف دست مالید.

تا کجا قرار بود سایه‌اش روی زندگی پریسا و مانی سنگینی کند؟ امروز باید برای همیشه به این بازی خاتمه می‌داد.

مصمم از روی تخت پایین آمد. بافت سفیدش را روی مانتوش پوشید و وارد آشپزخانه شد. ساناز با دیدنش تبسمی زد و گفت:

\_صبح بخیر عزیزم، بیا بشین.

بساط چای و مربا و کره روی میز نمایی می‌کرد. ساناز بلور مربای آلبالو را مقابل دخترش هل داد و نان‌ها را از سبدهش برداشت. رویا ظرف مربا را از مقابلش کنار زد و گفت:

\_میل ندارم مامان جون! فقط یه استکان چای می‌خوام.

ساناز با خلق و خوی دخترش آشنا بود و اصرار نکرد. قوری را از روی اجاق برداشت و همزمان پرسید:

\_کجا به سلامتی؟ امروز که کلاس نداری؟

رویا نگاهش را از او گرفت:

\_نه، اتفاقاً یه کلاس خصوصی دارم باید برم، دیرم شده.

همین نگاه نکردن دخترش او را به شک انداخت. صریحانه پرسید:

\_راستش رو به من بگو رویا! نکنه قصد داری بازم بری بیمارستان؟ می‌خوای

بازم بابات عصبی بشه، کم حیثیت‌مون رو به باد دادی؟!!

کلافه صندلی اش را به عقب هل داد و از جایش برخاست. عادت نداشت وقتی دروغی می گوید در صورت طرف مقابل زل بزند:  
\_نه مامان! کدوم بیمارستان؟ گفتم که کلاس دارم.  
ساناز هنوز حرف دخترش را نپذیرفته بود:  
\_باشه. بشین تو که هنوز چایی ات رو هم نخوردی؟  
\_دیرم شده فرصت ندارم.

\*\*\*\*\*

پریسا بالای سر بیماری ایستاده بود و مدام نکاتی را روی کاغذ یادداشت می کرد. پرستار جوانی سمتش آمد و آهسته زیر گوشش پیچ کرد:  
\_یه خانمی تو اتاق کارتون می خواد شما رو ببینه، کار شخصی دارن!  
پریسا کنجکاو نگاهش کرد:  
\_باشه کار این مریض تموم شه، می رم اتاق.  
خستگی چند روزه در تنش جای مانده و حسابی کسلش کرده بود. در این چند روزی که مانی در بیمارستان بستری شده، خیلی کم به خانه رفته بود. سمت اتاق کارش به راه افتاد. هنوز کنجکاو بود که بداند چه کسی با او اول صبحی کار خصوصی دارد.

در اتاق را باز کرد و با دیدن رویا گوشه‌ی اتاق تمامی کنجکاوی‌اش فرو کش شد و با اخم‌های در هم تنیده‌ای در سکوت به رویا زل زد.

قبل از اینکه پریسا لب باز کند و دوباره توبیخ‌اش کند، خودش پیش قدم شد و شروع به حرف زدن کرد:

\_سلام پریسا خانوم. می‌دونم مزاحم کارتون هستم و نمی‌خواهم منو اینجا ببینین؛ ولی امروز برای دیدن مانی نیومدم. با خودتون کار دارم، یه حرفای مهمی دارم که باید بدونین. قسم می‌خورم که امروز بار آخری که منو می‌بینین!

پریسا پشت صندلی چرم نشست و با اشاره‌ی چشمش صندلی خالی روبرویش را نشان داد. دیدن بار آخر این دخترک می‌ارزید که وقت بگذارد و حرف‌هایش را بشنود.

رویا قدمی جلو آمد و روی همان صندلی که پریسا اشاره کرده بود، معذب نشست. مقابل پریسا احساس گناه شدیدی داشت و از وجود خود شرمسار بود. اما پریسا متوجه شرم و خجالت رویا نبود. همه‌ی وجودش چشم شده بود و با وسواس به اجزای چهره‌ی دختری که کاخ آرزوهایش را به ویرانه مبدل کرده بود، خیره بود.

قبل از اینکه رویا چیزی بگوید، پریسا یک‌بار دیگر سر تا پایش را برانداز کرد؛ دخترک با وجود سن و سال کمش جذابیت‌های در چهره و حرکاتش داشت

که به راحتی می‌توانست نظر هر مردی را به خود جذب کند. برای لحظه‌ی کوتاه به مانی حق داد بین خودش و رویا، او را انتخاب کند؛ اما خیلی زود از این نتیجه‌گیری پشیمان شد و ترجیح داد که فعلا حرف‌های رویا را بشنود. رویا حاشیه‌زفت و یک راست شروع به صحبت کرد:

—یه مدتی بود که با پدر و مادرم زیاد نمی‌ساختم و حس می‌کردم که درکم نمی‌کنن. پدرم برای اینکه سرم رو بند کنه، خودسرانه منو کلاس موسیقی ثبت نام کرد. آموزشگاه متعلق به پسر یکی از همکارهای قدیمی‌اش بود. چون به اجبار منو سر اون کلاس فرستاده بود، با استادش که مانی بود، راه نمی‌اومدم و به قدری عاصی‌اش کردم که خودش عذرم رو بخواد. بعد ترک اون کلاس‌ها یه روز فهمیدم که مانی تو دانشکده‌ی ما یکی از دانشجویهایی ترم بالایی هست و بدتر از اون این بود که تو هفته چنتا کلاس عمومی با هم داشتیم!

سرش را پایین انداخت و خجل گفت:

—ماجرای دلبستگی من به مانی چندان پیچیده نبود. یه حادثه کاملاً ساده و پیش پا افتاده! توی یکی از این کلاس‌های عمومی که با هم داشتیم، یه روز اون کنفرانس داشت و من تمام توجهم معطوف تسلطی بود که تو ارائه داشت. خیلی راحت جملاتش رو بیان می‌کرد و بچه‌های کلاس جذب کلامش شده بودن. کم کم توجهم بهش بیشتر شد و از اینکه کلاس‌های موسیقی رو ترک

کرده بودم، به شدت پشیمون بودم. حتی بعد گذشت یه چند وقتی ازش خواستم برگردم آموزشگاه و اونم هیچ مخالفتی از خودش نشون نداد. این بار با میل و رغبت خودم پا تو اون کلاس‌ها می‌ذاشتم. به قدری غرق خواستنش شدم که بعد مدتی به خودم اومدم و دیدم دیگه شادابی گذشته رو ندارم و تبدیل شدم به یک دختر گوشه گیر و منزوی. اما زمانی این قضیه شکل جدی‌تر به خودش گرفت که یه روز بعد کلاس مانی گفت که؛ کار مهمی باهام داره و بعد کلاس بیشتر بمونم. اشتیاقی به موندن نداشتم و مدام دلشوره داشتم که مانی متوجه‌ی راز دلم بشه و دیگه آبرویی برام نمونه. کلاس‌هاش که تموم شد، مانی مقابلم روی یه صندلی نشست و بی مقدمه گفت:

\_خب بگو!

جا خورده بودم:

\_چی رو باید بگم؟!\_

تا اون روز تمام مکالمات ما تو آموزش خلاصه شده بود و اولین باری بود که لحنش تا اون حد صمیمی شده بود.

\_بگو چی شده انقدر عوض شدی و مثل روزای اولت نیستی؟ احساس می‌کنم یه چیزی داره عذابت می‌ده!

تغییرات رفتاریم چنان فاحش بود که از قبل حدس می‌زدم، صحبت مانی سر همین مسئله باشه. اما خودم رو نباختم و گفتم:



\_ کار مهم تون همین بود؟ واسه این خواستین تا الان توی آموزشگاه بمونم؟

مهلت دفاع ندادم و سمت در کلاس روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، اما اون غافلگیرم کرد و با ننگه داشتن آستین مانتویم مجدداً من رو روی صندلی نشوند:

\_ خواهش می‌کنم حرف بزن. جوابت واسه من مهمه!

دلم می‌خواست راجع به غمی که روی دلم سنگینی می‌کرد، با کسی صحبت کنم و چه کسی بهتر از خودش که دلیل اصلی این آشفتگی‌ها بود! دلم رو به دریا زدم و گفتم:

\_ چی رو می‌خواین بدونین؟! بگم که تمام هوش و حواسم رو پیش کسی جا گذاشتم که حتی نمی‌دونم به من علاقه داره یا نه! می‌خواین از عشق یه طرفه‌ام براتون بگم؟

حالت چشم هاش عوض شد و سخت توی فکر فرو رفت. در همان حال با اصوات نا مفهومی زمزمه کرد:

\_ تو اشتباه می‌کنی رویا جان؛ من مطمئنم که دوستِ داره!

حیرت زده پرسیدم:

\_ شما از کجا می‌دونین؟

سمت پنجره اتاق رفت و دقایقی سکوت اختیار کرد. عاقبت در همان حال که پشت به من ایستاده بود، جمله‌ی ساده؛ در عین حال پیچیده‌ای گفت:

—چون منم دوست دارم، رویا!

حال و روزم قابل وصف نبود. شوکه بودم و دیگه توان موندن تو اتاق رو نداشتم. دل ساده لوحم داشت پر می کشید و سقف اون اتاق براش کوتاه بود. هضم جمله‌ی مرموزش واسه‌م سخت و عجیب بود. تا اون لحظه ذره ای هم حدس نزده بودم که از جانب مانی هم علاقه‌ای وسط باشه.

از اون روز هفت ماه می گذشت و ما دو نفر، حتی یه روز هم تحمل دوری همدیگر رو نداشتم. اما این آخریا حس می کردم مانی زیاد روبراه نیست. بارها علتش رو ازش پرسیدم؛ اما اون توضیحی نداد و کسالتش رو بهونه کرد. انگار تموم عمر من فقط تو اون هفت ماه خلاصه شده بود؛ ولی اون روزی که شما سراغم اومدین، تمام غم عالم گوشه‌ی دلم لونه کرد. اون روزی که اون عکس‌ها رو نشونم دادین و گفتین زن مانی هستین، دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد؛ گفتین که اومدین حرفی رو که مانی نتونسته بهم بگه رو شما بگین. می‌خواست که دست از سرش بردارم و از زندگیش بیرون برم.

باور نمی کردم مردی که هفت ماه زیر گوشم از عشق و دلدادگی‌اش برام گفته، متاهل از آب دربیاد. قبل اومدن شما قرار گذاشته بودیم که عصر با مانی بیرون بریم. بعد رفتن شما، قرار رو به هم نزدم و وقتی دنبالم اومد سوار ماشینش شدم. کل مسیر رو ساکت بودم و حرفی نمی‌زدم. مانی یکی\_دو باری ازم پرسید چرا حرف نمی‌زنم، اما جوابی تحویل نگرفت. دست آخر کلافه شد و کم‌حوصله پرسید:

\_هیچ معلوم هست چه مرگت شده تو؟ چرا جواب سوال هام رو نمی‌دی؟!\_

سرم را سمتش چرخوندم و به نیم‌رخش خیره شدم. چطور می‌تونستم باور کنم که این همه مدت بهم دروغ گفته و منو به بازی گرفته. بدون هیچ اراده و کنترلی دستم رو بالا بردم، ناخواسته سیلی محکمی روی گونه‌اش نشوندم و با صدای خش داری فریاد زدم:

\_ازت متتفرم مانی، حالم ازت به هم می‌خوره! نگه دار می‌خوام پیاده شم!

متوجه بودم که چهره‌ش هر لحظه بیشتر داره کبود می‌شه. به هر سختی که بود ماشین رو نگه داشت، من بدون فوت وقت پیاده شدم و اون دوباره با تسلط کمی شروع به رانندگی کرد.

گوشه‌ی لبش را با تشویش به دندان گرفت و زمزمه کرد:

\_پریسا خانم گویا بعد پیاده شدن من حالش به هم می‌خوره و ماشین به شدت به یکی از گاردریل‌های جاده برخورد می‌کنه. باور کنین من روحمم از تصادفش با خبر نشد. نمی‌دونم چرا اون راننده به خانواده‌ی مانی گفته که من اون لحظه اونجا بودم و تصادفش رو دیدم؟!\_

پریسا حواسش پی صحبت‌های رویا نبود و مثل هر زنی که آشیان عشقش دستخوش ناملایمتی شده باشد، این داستان نحس را از بر بود و دوره کردنش تمام شب و روزش را پر کرده بود.

جلوی پنجره‌ی لک گرفته‌ی اتاقش ایستاد و به دورترین نقطه زل زد:

می‌دونی چرا پزشکی خوندم؟!

لبخندی به وسعت تلخی یک عمر روی لبش جان گرفت و گفت:

ما از آشناهای دور خونواده‌ی مانی بودیم. تو روزای نوجوانی شنیده بودم که مانی نارسایی قلبی داره و از همون موقع تصمیم گرفتم، وقتی بزرگ شدم پزشکی بخونم که هم بتونم کمکش کنم و هم یه اسم دهان‌پر کنی داشته باشم که به چشم مانی بیام!

خنده‌اش رنگ باخت و با همان غرور تمام نشدنی سمت رویا برگشت و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش چکه کرد. با انگشت اشاره‌ای به لباس فرمش کرد و گرفته گفت:

ببین منو! یه عمر جون کردم و اون همه درس‌های سخت رو پاس کردم تا پزشک بشم. اما الان مانی داره جلوی چشمم از بین می‌ره و من نمی‌تونم کاری براش انجام بدم!

پشت به رویا کرد و سمت میز کارش چرخید. تلاش زیادی برای پنهان کردن اشک‌های بی‌اختیارش داشت، اما شدنی نبود!

رویا پشت سرش ایستاد. می‌خواست بازوی پریسا را به دست بگیرد، اما مگر خود او دلیل این دردها نبود و با همدردی فقط نمک روی زخم پریسا می‌پاشید. انگشتانش را در هوا جمع کرد و آهسته گفت:

پریسا خانم من مسبب این بلاهایی هستم که سر زندگی تون اومده! من بدون اینکه بخوام یا اینکه از وجودتون با خبر باشم، زندگی تون رو نابود کردم! ازتون نمی‌خوام که منو ببخشین، چون نه شما می‌تونین منو ببخشین و نه بخشش من چیزی رو عوض می‌کنه. اما قول می‌دم که تا جایی که بتونم همه چی رو درست کنم. من برای همیشه از زندگی شما بیرون می‌رم!

پریسا جوابش را نداد. هنوز کورسوی امیدی به بهبود مانی داشت و از خدایش بود که رویا برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. رویا هنوز میان اتاق ایستاده بود و در تقلای بیان کردن خواسته‌اش عاقبت شهادتی به خود داد و نا مطمئن پرسید:

فقط برای آخرین بار یه خواسته‌ای ازتون دارم، می‌شه یه بار دیگه ببینمش! این چند روز رو فقط از پشت شیشه برای چند لحظه دیدمش. اگه امکان داره می‌خوام از نزدیک ببینمش، برای بار آخر!

چقدر گفتن "بار آخر" برایش درد داشت. پریسا صورتش را پاک کرد و بی رحم گفت:

نه امکان نداره.

باید تمام تلاش خود را می‌کرد:

خواهش می‌کنم، پریسا خانوم فقط در حد چند دقیقه‌ی کوتاه!

گان ویژه‌ی همراه بیمار را پوشید و وارد اتاق شد. پیشانی مانی باندپیچی شده و دم و دستگاه زیادی به بدنش متصل بود.

مانی در خواب عمیقی فرو رفته بود، اما رویا ایمان داشت که او صدایش را می‌شنود. سرش را سمت صورت مانی پایین آورد و آهسته زمزمه کرد:

\_همیشه از تنها شدن و ادامه‌ی زندگی بدون تو می‌ترسیدم، ولی خیلی چیزها تو زندگی از اختیار آدم خارجه! رفتن برای من خیلی سخته.

نفس سنگینش را بیرون فرستاد:

\_می‌رم که زندگی بهتری داشته باشی...

نگاهی به دست سرد مانی انداخت. می‌خواست قبل رفتن برای بار آخر لمس‌اش کند. قبل از اینکه دستش با پوست دست مانی تماس پیدا کند، برای لحظه‌ای نگاهش به پشت شیشه‌ی اتاق گره خورد و متوجه نگاه‌های خیره‌ی پریسا روی خود شد. از روی صندلی برخاست و حسرت گرفتن دست مانی در دلش ماند.

از اتاق بیرون آمد. اشک پهنای صورتش را پوشانده بود و گلویش عجیب می‌سوخت. فینی کرد و مثل کسی که قصد وصیت داشته باشد، با صدای بم و گرفته‌ای به پریسا گفت:

\_پریسا خانم اگه در مورد من پرسید، لطفا بهش نگین که من برای ملاقاتش اومده بودم.

بینی‌اش را بالا کشید:

\_اصلاً بگین حتی حالش رو هم نپرسیدم!

پا تند کرد که برود، یک آن چیزی یادش آمد و سمت پریسای کم‌حوصله برگشت:

\_راستی پریسا خانوم می‌شه تا زمانی که حالش خوب شه، گاهی بهتون زنگ بزنم و در مورد وضعیتش بپرسم؟

پریسا با اکراه و اجبار گفت:

\_اگه تونستم پاسخ گو باشم، موردی نداره!

آه از نهاد رویا بلند شد و نگران توصیه کرد:

\_خیلی مراقبش باشین.

می روم! اما نه دور از تو که دائم در منی

گرچه گور خاطراتم را به توفان می گنی!

می روم! تا آن منِ من ، آن من دیگر شوم

خسته ام از این منِ با چشم‌های ناتنی!

می روم! تا مردنم را دوره ای دیگر کنم

شاید این نوبت جنون کاسه ام را بشکنی!

رفته ام از یاد تقویمت به قهر روزگار  
ای در عمق خاطراتم تا همیشه ماندنی!  
می مزم طعم عسل از شور لب چرخانی ات  
ترد و شیرین و خنک می ریزد از این منحنی!  
\*سالار عبدی

## فصل دوم

\*\*\*\*

عصر پنج شنبه‌ی آبان ماه سرد و استخوان سوز بود. شب جمعه آرامگاه، شلوغ  
و پر رفت و آمد بود. آفتاب کم جان غروب پاییزی در حال تابیدن بود، اما  
شدت تابش‌اش طوری نبود که نیازی به عینک آفتابی باشد.

دست گل بزرگ گلایل‌های سفید را در دستش جابجا کرد و کاغذ پاره ای را از  
جیب شلوارش بیرون کشید. نام قطعه و ردیف سنگ قبر مورد نظرش روی آن  
کاغذ کوچک حک شده بود.

بعد چند سال، برای اولین بار سر مزار تنها آدم تو زندگی‌اش می‌آمد و حالا  
عجیب و اسفناک بود که آدرس قبرش را نداند.



آدرس قطعه را حفظ کرد و شروع به جست و جوی سنگ قبر مورد نظرش کرد. آرامگاه چندان بزرگی نبود و پیدا کردنش کار شاقی نبود.

بالای سنگ قبر ایستاد و درد تمامش را فرا گرفت. مگر می‌شد آن هم معصومیت و زیبایی تنها به یک اسم روی آن سنگ سیاه خلاصه شود و چون خنجر زهر آلود میان قلبش فرو برود؟!

روی گرانیت سیاه با خط نستعلیقی نام " غزل عظیمی " ثبت شده بود.

کنار قبر نشست و آه سوزناکی از گلویش خارج شد. عینک پهن آفتابی را از صورتش برداشت و به سنگ پیش رویش خیره شد. تمام خاطرات تلخ و گزنده ی چهار سال پیش مقابل چشم‌اش جان گرفت و زیر لب تکرار کرد:

\_\_ یعنی تا الان چشم به راهم بوده؟

لبخند غمگینی زد و جواب سوالش را خودش داد:

\_\_ غزلی که من می‌شناسم، حتما منتظرم بوده!

آهسته دستی روی سنگ یخ زده کشید. روی سنگ را غبار گرفته بود و خیلی راحت می‌شد حدس زد که مدت هاست کسی به سراغش نیامده است.

صورت معصوم غزل پیش رویش پدیدار شد و جای گونه‌های محبوبش، سنگ را نوازش کرد:

\_سلام عزیزم! می‌دونم دیر اومدم، خیلی دیر! ولی بالاخره به هر قیمتی که بود اومدم. دلم همیشه اینجا بود، پیش تو! تو این چند ساله نشد که سراغت بیام، ولی تو همیشه با من بودی!

خم شد و سرش را روی سنگ قبر کنار گلایل‌های سفید جا داد. برایش مهم نبود که سنگ قبر سرد و خاک گرفته است. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دوباره رایحه‌ی تکرار نشدنی عطر غزل در شامه‌اش پیچید.

صدای ضربه‌های ممتد سنگ ریزه‌ای روی سنگ قبر گوش‌اش را پر کرد و یکه خورده سرش را بالا آورد.

\_به به بین کی این جاست! موندم این همه هیجان رو کجای دلم بذارم؟ جناب پویا خان پیشوا، واقعا مفتخرمون کردین که به فقیر فقراها سرکشی کردین! شما کجا، این جا کجا آقازاده؟!

نگاه مستقیم‌اش را به دختر پیش رویش دوخت. آرزو با چهره‌ی پخته‌تر و شکسته‌ای در ضلع دیگر قبر نشسته بود و صورتش را آرایش محو و کم جانی پوشانده بود. چقدر از ترکیب چهره‌ی او که یادآور روزهای زجر آورش بود، متنفر بود.

\_چیه قیافه حق به جانب گرفتی؟! شنیدم اون‌ور آب خوب کارو کاسبی راه انداختی واسه خودت! انگار گشنگی و در یوزگی ات فقط واسه ما بود!

لبخند چندش‌آوری زد و گفت:

\_خوب سر آجی ما رو زیر آب کردی و واسه خودت استخوون ترکوندی!  
پویا با اخم پر رنگی خفه خون گرفته بود که آرزو هر چه زودتر بقیه ی نطقش  
را بگوید و گورش را گم کند.

اما آرزو از تک و تا نمی افتاد. خدا می دانست که چقدر عقده های دلش را سر  
بسته نگه داشته بود که به این نقطه و به این روز برسد:

\_حالا بعد این همه سال با این دک و پز اومدی اینجا که چی؟ می خوی چی  
رو ثابت کنی؟ هان؟ اومدی به خواهرم نشون بدی که چقدر لاکچری و با  
کلاس شدی؟

سکوت پویا بیشتر جری اش کرده و تعادل رفتاری اش را از دست می داد.  
گلایل های روی قبر را با بی رحمی تمام میان مشتش فشرد و مثل زباله ای  
کثیف به گوشه ای پرت شان کرد:

\_بین آقا زاده ما نیاز به صدقه ی احدالناسی نداریم! فکر نکن چون مدرکی  
دستم رو نگرفت و نتونستم ثابت کنم دست تو به خون خواهرم آلوده اس، از  
خیر خون خواهی گذشتم! من حتی اگه یه روز نفس کشیدن هم از یادم بره  
گرفتن تاوان از تو یکی از یادم نمی ره!

انگشت تهدیدش را سمت صورت پویا گرفت و شروع به خط و نشان کشیدن  
کرد:

به خاک غزل قسم، به روح مادرم؛ حتی اگه یه روزم به مرگم بمونه، تاوان  
جوونی خواهرم رو ازت می‌گیرم. حالا هم پاشو برو، شرت رو کم کن، اینجا  
آینه‌ی دق نباش!

\*\*\*\*

نگاه اجمالی به نمای بیرونی خانه‌ی پدری‌اش انداخت. بعد گذشت چند سال،  
جز اینکه سنگ‌های تزئینی کرم و قهوه‌ای دیوارها کمی کدرتر شد بود، خانه  
هیچ تغییری نکرده بود.

وارد خانه شد و در همان لحظه‌ی بدو ورود بوی آشنای دستپخت مادرش زیر  
بینی‌اش پیچید و او را بی‌هوا به روزهای راحتی و سرخوشی‌اش کشاند. پلکی  
زد و از خیر بوئیدن عطر غذای خانگی گذشت، هیچ چیز این خانه و آدم‌هایش  
نباید او را جذب می‌کردند.

سر درد عجیبی داشت و شقیقه‌های نبض گرفته بود. همیشه بعد دیدن آرزو تا  
چند روز سردردهای عصبی نصیبش می‌شد و حال و روزش را به هم می‌زد.  
حس می‌کرد کسی در خانه نیست، اما صدای جیغ کوتاهی از بالای پله‌های  
منتهی به طبقه‌ی دوم بلند شد. مریم ذوق زده پله‌ها را پایین آمد و خودش را  
میان آغوش برادرش رها کرد:

\_وای الهی قربونت برم پویا، باورم نمی‌شه که دوباره به خونه برگشتی! بذار برم  
مامان و بابا رو هم صدا کنم، نمی‌دونی چقدر چشم انتظار این لحظه بودن!  
پویا سریع دستش را به علامت نهی بالا گرفت، اما دیر شده بود و مریم به  
حدی هیجان زده بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست مانع کارش بشود.  
کتایون خانم زودتر از بقیه خودش را به پویا رساند و گردنش را تنگ به آغوش  
کشید:

\_مامان به فدای اون قد و بالات، تو رو خدا دیگه هیچ موقع تنهامون نذار،  
پسرم!

در قلب پدرش تلاطمی به پا شده بود، ولی خوددارتر از بقیه جلو نیامد و از  
همان جا خشک و رسمی گفت:  
\_به خونه خودت خوش اومدی!

پویا از پدرش رو گرفت و با سردی گفت:

\_اینجا خونه‌ی من نیست، منم تمایلی به برگشت نداشتم. اومدنم تنها یه دلیل  
داشت؛ اونم بیماری مامان. الانم خسته‌ام، می‌رم استراحت کنم.

مسیر پله‌های گوشه‌ی سالن را در پیش گرفت. هنوز عطر پلو و خورشت  
مادرش فضای خانه را پر کرده بود و بدجور اشتهايش را تحریک می‌کرد، اما  
غرور لعنتی باعث شد خودش را بی تفاوت نشان دهد.

مریم همچنان پر انرژی دنبال پویا راه افتاده بود. با هم وارد اتاق شدند. بلافاصله پرده‌های زخیم اتاق را کنار زد و با باز شدن پنجره‌ها حجمی از هوای سرد و منجمد بیرون وسط اتاق جاری شد و مریم با خوشحالی دم عمیقی کشید.

\_می‌بینی اتاقت هیچ تغییری نکرده! اگه به مامان بود که تابه‌حال صد بار طومارش رو به پیچیده بود. اما من بهش اجازه ندادم، گاهی که دلتنگ می‌شم میام اینجا و کلی باهات درد و دل می‌کنم، حتی همه‌ی تولدهات رو سال به سال تنهایی تو این اتاق جشن گرفتیم.

پویا روی تخت قدیمی‌اش دراز کشید. برخلاف مریم، این اتاق هیچ جذابیت و تعلق خاطری برایش نداشت. نگاه پر تمسخرش را دور تا دور اتاق گرداند. شوق و هیجان خواهرش را نادیده گرفت و با همان لحن زهر آلودش گفت:

\_نباید جلوی مامان رو می‌گرفتی! کاش دکوراسیون این اتاق عوض می‌شد. اصلا کاش کل اینجا کن فیکون می‌شد. اون وقت شاید خیلی از خاطرات تلخ درو می‌شد و بی رحمی آدمای این خونه رو همراهش چال می‌کرد.

مریم بالای سر پویا نشست و به عادت دیرینه‌اش با شیطنت موهای برادرش را آشفته کرد. پویا با خلقی تنگ غرید:

\_مریم برو بیرون، می‌خوام بخوابم!

چشم قربان. ولی وقتی روبراه شدی باید کلی با هم صحبت کنیم، می‌دونی  
چقدر دلم برات لک زده بود!

جوابش را نداد و سمت مخالف غلت زد.

قبل از اینکه مریم در اتاق را به طور کامل ببندد، همان طور پشت به خواهرش  
گفت:

خیال نکن نفهمیدم دروغ گفتی! جوری کولی بازی درآورده بودی که فکر  
می‌کردم که امیدی به موندن مامان نیست! والا هر چی دقت می‌کنم، اون که  
از من و تو سرحال و قبراق‌تره!

صدای خنده‌ی دلنشین مریم فضای خانه را پر کرد و شرورانه پاسخ داد:

می‌دونی چیه پویا خان؟ هر چقدر که خودت رو زرنگ و کارکشته بدونی،  
بازم یه عوضی‌تر از خودت پیدا می‌شه. تو هر چقدر با بقیه سر جنگ داشته  
باشی، بازم تهش رگ خوابت دست خودمه! بالاخره باید به یه روشی تو رو از  
اون سر دنیا اینجا می‌کشوندم دیگه، مگه نه؟ یه دروغ کوچولو که بیشتر نبود.

دستگیره‌ی اتاق را لای انگشتانش نگه داشت و گفت:

رفتم، خوب بخوابی! آخر شب هم یه دیس از غذای مامان برات می‌کشم،  
می‌آرم اتاق! خیال می‌کنی ندیدم چه جوری چشات لوچ شده بود، می‌ترسم  
چشمت بمونه، چپ شی!

پویا تند و تیز از روی تخت برخاست و بالشتش را با شتاب سمت مریم پرتاب کرد:

\_گمشو پدر سوخته! اون دروغ مبارکتم بی جواب نمی‌ذارم، می‌شناسی که منو!

مریم جاخالی داد و همراه با قهقهه‌ی بلندی در اتاق را کوباند. بعد رفتنش به جای خالی مریم خیره شد و کوتاه خندید.

اما سردی و حزن اتاق خیلی زود او را تحت تاثیر گذاشت و لبخند روی لب هایش جان سپرد. مدت ها بود که عمر لبخندهایش کوتاه شده بود. دستی زیر سرش نهاد و نگاهش به کمد چوبی گوشه‌ی اتاق گره خورد.

کنجکاو از روی تخت پایین آمد و سمت کمد مد نظرش رفت. کف زمین نشست و دستش را تا جایی که جا داشت، زیر کمد دراز کرد و بالاخره کتابی که جا ساز کرده بود را پیدا کرد.

با نوک انگشتانش گرد و خاک کتاب قدیمی را تکاند و شروع به ورق زدن کرد. از لای یکی از برگه‌های کتاب، عکس غزل را پیدا کرد و توام با لبخند ماتی مقابل چشم‌هایش نگه داشت.

دستی روی چشم‌های قهوه‌ای و معصوم غزل توی عکس کشید و زمزمه کرد:

\_می‌دونم برگشتم به این خونه و بودن میون آدمایی که دست‌شون به خونت آلوده‌س، بزرگ‌ترین خیانتته! اما زیاد طول نمی‌کشه، قول می‌دم!



عکس را دوباره لای کتاب چپاند و مجددا روی تخت جای گرفت. زمان زیادی برای ماندن نداشت و باید خیلی زود عذر و بهانه ی دهان پرکنی برای رفتن از این خانه جور می کرد.

\*\*\*\*

ماگ قهوه‌ی سرد روی میز را برداشت و اندکی از سرش نوشید. حال که به مراد دلش رسیده بود، دلش می خواست فارغ از دل مشغولی‌های اخیر چند روزی تخت بخوابد.

مقنعه‌اش را مرتب کرد و دسته‌ای از موهای بلوند جلوی سرش را با وسواس از گوشه‌ی مقنعه بیرون ریخت و از اتاق خارج شد. دیشب بعد چهار روز مانی بالاخره به هوش آمده بود. از ته دل شاد بود و شیرینی خاصی وجودش را فرا گرفته بود. با این حال هنوز هم کابوس رویا برایش کماکان پا بر جا بود. مریض آخر را هم معاینه کرد و سمت آسانسور رفت. از دیشب که مانی هوشیاری خود را به دست آورده بود، هنوز صدایش را نشنیده بود.

روی صندلی کنار تخت مانی نشست و دستش را گرفت. دوباره یاد آن روزی افتاد که رویا می خواست دست مانی را بگیرد، کاش می شد بتواند برای همیشه رد انگشت‌های رویا را از دست همسرش پاک کند.

مانی با ناله‌ی کوتاهی پلک‌هایش را نیمه باز کرد. پریسا با هیجان دستش را فشرد و لب زد:

\_سلام عزیزم، خوبی؟

نگاه مانی روی پریسا ثابت ماند و جوابی نداد. پریسا از تک و تا نیفتاد و دوباره مصرانه پرسید:

\_درد داری عزیزم؟

این بار مانی نگاهش را از او دزدید و سرش را سمت دیگری چرخاند. تمام رویاهایی که پریسا در خلوت خود ساخته بود، به سراب مبدل شد. مانی زودتر از آن چیزی که حدس‌اش را می‌زد، توانسته بود موقعیت را درک کند. امید داشت وقتی مانی بیدار شد، خیلی چیزها را فراموش کند و دیگر خبری از یخ بندان چشم‌هایش نباشد؛ اما گویا پریسا به کاهدون زده بود.

پکر و توخالی از جا برخاست و بدون هیچ ملاحظه‌ای اتاق را ترک کرد. مانی خوب بلد بود که تمام سرخوشی‌هایش را در عرض چند دقیقه زهرمارش کند.

\*\*\*\*

خانم شمس دست هومن را کشید و کنار خودش روی نیمکت نشاند. جنگ اول به از صلح آخر بود و باید یک سری حرف‌ها را به او گوشزد می‌کرد. دستی روی زانوی هومن گذاشت و پچ‌پچ کنان گفت:

ببین هومن خوب گوشت رو باز کن، ببین چی می‌گم؛ حالا که مانی به بخش منتقل شده، اگه بری پیش‌اش و از اون دختری چشم سفید خبر بیاری و خبر ببری و آمارش رو کف دست مانی بذاری، کلامون تو هم می‌ره!  
می‌دانست در سر مادرش چه‌ها می‌گذرد، با اکراه گفت:

باشه!

بلند شد. با سر و صدا وارد اتاق مانی شد و بلند صدایش کرد:  
پاشو ببینم تنبل خان چقدر می‌خوابی! دو هفته‌س اسیر جنابعالی شدیم و از کار و زندگی افتادیم.

مانی بیدار بود. سرش را سمت هومن چرخاند و با دیدنش لبخند بی‌جانی روی صورتش جا گرفت. یک روز تمام منتظر آمدن هومن بود و بیشتر از این دیگر نمی‌توانست صبر پیشه کند. تمام زندگی‌اش به یک سوال بند بود، با نگران‌ترین حالت ممکنه پرسید:

رویا؟!!

هومن متاثر شد، اما از سر ناچاری خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد:  
رویا چی؟!!

مانی کمی خودش را روی تخت بالا کشید و آشوب‌زده پرسید:  
حالش خوبه؟! اون که تو تصادف نبود؟

هومن به اجبار پاسخ داد:

\_نه نبود!

ساعتی بعد پریسا پس از اتمام شیفتش دوباره پیش‌اش برگشت. از گوشه‌ی اتاق برای خودش صندلی آورد، روسری‌اش را روی شانه‌اش رها کرد و گفت: \_امروز تو بخش سرم حسابی شلوغ بود، نتونستم بهت سر بزنم. در عوض الان اومدم جبران کنم و تا صبح کنارت بمونم.

مانی باز هم روزه‌ی سکوت گرفته بود و بی صدا به حرف‌های پریسا گوش سپرده بود. همین که اخمی میان پیشانی‌اش رخ‌نمایی نمی‌کرد، خوب بود و پریسا می‌توانست باز هم ادامه بدهد.

\_امروز دکترت می‌گفت وضعیت خیلی بهتر شده؛ اما باید خیلی مراقب خودت باشی. حتی کوچک‌ترین تنش عصبی هم ممکنه خطرناک باشه. مانی با سر حرف‌های همسرش را تایید کرد و به قصد اینکه پریسا ساکت شود، نگاهش را سمت دیگری دواند.

پریسا با حرص لبانش را روی هم فشرد و گفت:

\_حالا چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه قضیه‌ی تصادفتم از چشم من می‌بینی؟

باز هم تقلا اثر نکرد و مجبور شد کمی ماجرا را بشکافد:

\_می‌دونم به خاطر بگو و مگویی روز آخر دلخوری! خیلی خب تو حق داری؛  
من خیلی تند پیش رفتم. اما خودت رو بذار جای من، می‌دونی چند ماهه دارم  
زجر می‌کشم و دندون روی جیگر می‌ذارم؟ من تو این چند وقته فقط صبوری  
کردم تا بالاخره یه روز بفهمی کی واقعا خواهانت هست و کی هدفش..  
گلویش خشک شده بود. سمت یخچال گوشه‌ی اتاق رفت و بطری آب معدنی  
را بیرون کشید. نیمی از آب را یک نفس سر کشید، دوباره روی صندلی فرو  
رفت و دست مانی را گرفت:

\_من تهدیدت کردم؛ گفتم که پیش اون دختره می‌رم و همه چی رو براش  
می‌گم، تا بدونه پسری که براش لاله می‌زنه یه مرد متاهله! اما این کار رو  
نکردم مانی، یعنی دلم نیومد که ناراحت کنم!

مانی با تحکم دستش را از میان دست پریسا بیرون کشید و تلخندی زد. چرا  
نتوانسته بود در این یک ساله پریسا را به درستی بشناسد؟ چقدر راحت دروغ  
می‌گفت، اتهام می‌زد و حالا هم قصد مظلوم نمایی داشت و به روی مبارکش  
نمی‌آورد که رابطه‌ی عاشقانه‌اش با رویا را از ته شخم زده است. حس خفقان  
داشت و از بد روزگار باز هم در حریم پریسا گرفتار شده بود  
اصرار بی فایده بود و مانی قصد نرمش نداشت. امشب به حدی خسته بود که  
حوصله ناز و نازکشی را نداشته باشد. صندلی‌اش را کمی دور تر هل داد،  
گردنش را به پشتی صندلی لم داد و چشم‌هایش را بست. چقدر امیدوار بود که  
حداقل با این اتفاقات اخیر مانی تغییر رویه دهد و کمی با او گرم‌تر شود، اما

گویا این اتفاق هم آن معجزه‌ای نبود که انتظارش را می‌کشید. تصور می‌کرد با رفتن رویا، اوضاع تغییر کند؛ اما حالا حالاها باید با سایه‌ی نحس رویا سر می‌کرد.

به یک‌باره صدای بی‌حال مانی در تاریکی اتاق پیچید:

—پریسا؟

انگار به گوش‌هایش اعتماد نداشت، چند ماهی بود که مانی اسمش را صدا نزده بود. ضربان قلبش از فرط هیجان شدت گرفت و چون کویر تشنه‌ای که بعد چند سال خشک‌سالی خنکای باران را حس کرده باشد، با تمام احساسی که در خود سراغ داشت، لب جنباند:

—جانم... عزیزم؟

با بی‌قراری در تاریکی به دهان مانی چشم دوخت. دوباره با هیجان نزدیکش شد و پرسید:

—چی می‌خواستی بگی عزیزم؟

پریسا جوری به صدا کردنش واکنش نشان داده بود که مانی دچار عذاب وجدان شد و از خیر حرفی که روی لبش سنگینی می‌کرد، گذشت. سرخورده گفت:

—هیچی بیخیال!

پریسا کبودی زیر چشم مانی را با نوک انگشت‌های کشیده‌ش نوازش کرد و دست روی گونه‌اش گذاشت:

\_منو نامحرم می‌دونی، مانی؟!\_

مانی هنوز هم برای بیان کردن حرفش تردید داشت. مردمک چشمش را با نگرانی چرخاند، عاقبت دلش را به دریا زد و با شرم غیر قابل وصفی پرسید:

\_وقتی که بیهوش بودم، روی اینجا اومده بود؟! مگه نه؟\_

انگار سطلی از آب یخ را روی سرش خالی کردند. بعد دو ساعت منت کشی انتظار هر سوالی را داشت؛ غیر از این. با حرص نفسش را فوت کرد و سعی کرد به خود مسلط باشد:

\_نه نیومده بود!\_

مانی بدون ملاحظه‌ی پریسا درمانده پرسید:

\_آخه چطور شده نیومده؟ حتما از حالم خبر نداشته!\_

پریسا عصبی خندید و گفت:

\_نخیر شوهر ساده‌ی من! مثل اینکه که دوره بیهوشی زیادی روت اثر گذاشته و کلا تو خواب زمستونی فرو رفتی!\_

کاش فقط قضیه‌ی سر نزدن بهت بود! نه تنها که خبر داشت؛ بلکه لحظه‌ای که از ماشینت پیاده شده متوجه تصادف شد و دیده که آتش و لاش شدی!

منتها به خودش زحمت نداد حتی به اورژانس زنگ بزنه! تصادفت توی یکی از اتوبان‌های خیلی خلوت بوده، اگر زودتر به بیمارستان می‌رسوندنت وضعیت تا این حد حاد نمی‌شد! واقعا دختر خیلی جالبیه؛ دور از جونت آدم حتی سگ و گربه هم تو اون حال ببینه، به هم می‌ریزه و یه تکونی به خودش می‌ده! اما خانم راهش رو کج کرده و تشریف برده خونه!

تنور گلایه‌های پریسا گرم شده بود:

\_زندگی‌مون رو به آتیش کشیدی، یه ساله هر جور خواستی باهام تا کردی و مدام جلویِ دیگران تحقیرم کردی؛ منی که عاشقت بودم، منی که جونم به جونت بند بود. اما تو اون دختره‌ی همه‌کاره رو به من ترجیح دادی و به خاطر اون بی‌سر و پا اوضاع قلبت رو هر روز وخیم‌تر کردی! دیدی که واسه‌ش در حد یه زنگ زدن معمولی و احوال‌پرسی کوتاه هم ارزش نداشتی!

لبخند پر حرص و فاتحانه‌ی زد:

\_حتی وقتی برادر عزیزتر از جونت بهش زنگ زد و خبر تصادفت رو داد، گفته بود؛ مرگ و زندگی مانی به من هیچ ارتباطی نداره!

مانی ادعاهای دروغ پریسا را باور نداشت. آستانه‌ی صبرش لبریز شد و با آن صدای بی‌جان و ضعیفش فریاد زد:

\_خفه شو پریسا... فقط خفه شو!



جای بخیه‌هایش سوخت، درد بدی در سینه‌اش پیچید و با درد فراوانی به سرفه افتاد.

پریسا دستش را روی کتف مانی گذاشت و دستپاچه گفت:

\_باشه، چته؟ آرام باش، باز حالت بد می‌شه‌ها!

مانی با نفرت شانهاش را از دست پریسا دور کرد و میان سرفه‌هایش بریده گفت:

\_همه‌ی حرفات دروغه! حتی یه کلمه‌ش رو هم باور نمی‌کنم! من چه بدبختی‌ام که حتی لحظه‌ی مُردن هم باید تو رو تحمل کنم! دلم نمی‌خواد حتی یه ثانیه‌ی دیگه هم تو رو ببینم، گمشو از این اتاق بیرون، پریسا... گمشو! پریسا شوک زده وسط اتاق خشکش بست. سرش را با تاسف تکان داد و چند قدمی عقب گرد کرد. هوای این اتاق و فضای بیمارستان مسموم بود، باید می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. در را با شدت کوباند. با حالت دو خودش را به محوطه‌ی حیاط رساند. حوصله‌ی رانندگی نداشت و با اولین تاکسی دربست راهی خانه شد.

\*\*\*\*

تا صبح حرف‌های شب گذشته‌ی مانی را در خلوتش سبک و سنگین کرد و در نهایت تصمیم گرفت تا روزی که مانی در بیمارستان بستری است، دلش را سرکوب کند و تحت هیچ شرایطی به او سر نزند.

پریسا دختری نبود که به این سادگی ها پا پس بکشد و عشقش به مانی تمام نشدنی بود. اما تهش یک زن بود و نمی توانست بیش از نادیده گرفته شدن از جانب همسرش را تاب بیاورد و با چشم های خودش شاهد خرد شدن و تزلزل شخصیتش باشد. باید کمی به شیوهی خود مانی عمل می کرد.

روز بعدش تمام کارهای بیمارستان در اوج بی دقتی و حواس پرتی انجام داد. گوشه‌ای از قلبش بی آنکه اختیاری داشته باشد، داخل اتاق مانی جا مانده بود و نیروی جاذبه‌ی عظیمی بی امان او را به اتاق شماره‌ی ۲۳۴ می کشاند.

دست آخر خودش را مجاب کرد که تا جلوی در اتاق مانی برود و فقط یک نیم نگاه کوچک به داخل اتاق ببیند. حتی به خودش اطمینان داده بود که مانی اصلاً متوجه او نخواهد شد.

آهسته در را گشود و سرکی داخل اتاق کشید. مانی بیدار بود. در را به نرمی بست و مقابل اتاق نشست و با سری پایین به اشک‌هایش اجازه‌ی ریزش داد.

پریسا جان دخترم چرا اینجا نشستی؟

با شنیدن صدای مادر مانی جا خورد و خیلی زود اشک های صورتش را بی تسلط پاک کرد. انتظارش را نداشت خانم شمس او را این چنین غافل گیر کند. صورت خیس پریسا به تشویش خانم شمس دامن زد و سرش را سمت صورت او کج کرد:

ببینم دخترم چی شدی؟ گریه کردی؟ نکنه بازم حال مانی بد شده؟

بینی‌اش را بالا کشید و از مادرشوهرش رو گرفت:

\_نه مادر جون حال مانی خوبه، چیزی نیست فقط یکم دلم گرفته بود.

خانم شمس چند ماه بود که این حالات پریسا را از بر کرده بود. با جدیت از کنار پریسا بلند شد و دندان روی سایید:

\_من بهش اجازه نمی‌دم که هر جور که عشقش بکشه با تو تا کنه!

پریسا بازویش را کشید و مانع حرکتش شد:

\_کجا مامان جون؟! خواهش می‌کنم الان فرصت مناسبی نیست! دیشبم یکم با هم حرف‌مون شد، می‌ترسم خدایی نکرده حالش بد شه!

خانم شمس با لحن مسالمت آمیزی گفت:

\_خاطرت جمع دخترم! می‌دونم چه جوری باهاش حرف بزنم، نگران مانی نباش، باید بهش زمان بدیم! چند وقت بگذره و ببینه از اون دختره خیره‌سر خبری نیست، کم کم عقلش میاد سر جاش و خوب و بد را از هم تشخیص می‌ده. تو زن رسمی‌اش هستی؛ ولی اون دختره کاره‌ای نیست! پریسا تو، توی هر شرایطی نشون دادی که دختر محکم و صبوری هستی، ازت می‌خوام یکم دیگه صبوری کنی. بهت قول می‌دم که همه چی درست می‌شه.

بوسه ای گرمی روی گونه‌ی عروس‌اش زد و ادامه داد:

\_پاشو دخترم، برو یه آبی به سر و صورتت بزن و بعدشم برو سرکارت.

در اتاق را باز کرد. پسرش بیدار شده بود و همین باعث می شد لبخند مملو از آرامشی لب‌هایش را بیاراید. خانم شمس خم شد و پیشانی پسرش را از روی باند بوسید:

—سلام عزیزدلم! دیشب چطور بود تونستی بخوابی یا درد داشتی؟

مانی بی رمق جواب داد:

—بد نبود.

کنارش نشست و دستش را گرفت. آنژیوکت متصل به دست مانی هنوز هم قلبش را مچاله می کرد. غم صدایش را پنهان کرد و با لبخند گفت:

—الهی قربون اون صورت کبودت برم، تا صبح نتونستم بخوابم، همه حواسم پیش تو بود!

مانی در جواب نگرانی‌های مادرش لبخند کم عمقی زد و بی هوا پرسید:

—پریسا کجاست مامان؟ امروز نیومده سر کار؟

مانی با این سوال کار مادرش را راحت تر کرد:

—چرا عزیزم اومده، اتفاقا همین الان دیدمش! خیلی هم گرفته و ناراحت بود.

مانی پسر، بازم چیزی بهش گفتی؟

مانی هم به این بحث بی میل نبود. نگاهش را از مادرش دزدید و نارسا گفت:

\_من نمی‌خوام عذابش بدم. از همون روز که بحث ازدواج رو پیش کشید، بهش گفتم که لیاقتش رو ندارم و از این عشق چیزی عایدش نمی‌شه؛ اما اون خودش کنار نرفت. حالا هم دیر نشده، اگه می‌خواد بیشتر از این رنج نکشه، همه چی رو تموم کنه!  
خانم شمس آزرده گفت:

\_مانی جان، می‌دونم الان موقعیت مناسبی برای رد و بدل کردن حرفای این چنینی نیست؛ اما من به عنوان مادرت لازم می‌دونم یه چیزهایی بهت یادآوری کنم، وقتی روز تصادف رسیدیم بیمارستان، فقط خدا می‌دونه پریسا چه حال و روزی داشت! شده بود مثل یه تیکه گچ و رنگ به صورت نداشت. همه‌ی اون شب‌هایی که بیهوش بودی حتی یه بارم به خونه‌شون نرفت و بیست و چهار ساعته بالای سرت بود. تو این یه ساله با همه‌ی رفتارهای سردت رو تحمل کرد و حتی تا همین یه ماه پیش من و بابات حدسش هم نمی‌زدیم که چی بین تون گذشته باشه. پریسا همه جا فکری آبروی تو بود و صبوری کرد، اما هیچ وقت به چشمت نیومد. در عوضش اون دختره که همه‌ی زندگیت رو به پاش ریختی، دستی‌دستی داشت تو رو به کشتن می‌داد!

قسمتی از موهای آزاد بالای باند را نوازش کرد و با همان لحن نافذ مادرانه‌ش ادامه داد:

\_حرف من این نیست که حتما با پریسا بمونی و زندگی تون رو ادامه بدی؛ ولی انصاف نیست عشق و فداکاری رو با بی‌مهری جواب بدی، پسر! آدما رو تو

موقعیت‌های سخت می‌شه شناخت، پریسا از این امتحان سر بلند بیرون اومد؛ اما دختر آقای جاوید زودتر از اون چیزی که حدس می‌زدیم، بند رو آب داد. خودخواهی رو بذار کنار، باید هر چه زودتر تکلیف زندگیِ بلا تکلیف تو و پریسا روشن بشه.

در شرایطی که از رویا بی‌خبر بود، حرف‌های مادرش حالش را بدتر می‌کرد. مانی در حق پریسا ظلم زیادی کرده بود، اما سنگ دل نبود. به سختی نفسی گرفت و کم حوصله گفت:

— چشم مادر جون. سخته، خیلی هم سخته.. ولی تمام تلاشم رو می‌کنم تا شرایط عوض شه.

## فصل سوم

دانشجوها یکی یکی برگه‌های امتحانی را دست استاد دادند و کم کم صدای همهمه و صحبت‌هایشان اوج گرفت. ضربه‌ی نرمی که به پهلویش خورد هوش و حواسش را سر جایش آورد و نگاهش میخ تینا شد.

— چطور بود؟

رویا حتی متوجه‌ی موقعیتش هم نبود، چه برسد که روی سوال تینا دقیق شود. مسخ‌شده لب جنباند:

— چی چطور بود؟

چهره ی تینا طرحی از تمسخر گرفت.

— کجا سیر می کنی دختر؟ امتحان رو می پرسم دیگه؟

تازه به خودش آمد و قیافه اش آویزان شد:

— بد بود، تینا! بازم گند زدم.

دیروز پدرش ماجرای رفتنش به بیمارستان را فهمیده بود و الم شنگه به پا کرده بود. بعدش هم دوباره بحث خواستگاری پسر عمویش شهاب را پیش کشیده و خانواده شان را برای شام دعوت کرده بود. دیشب رویا سربسته به شهاب فهمانده بود که علاقه ای به او ندارد و بی خیال این ازدواج شود. اما شهاب اعتنایی نکرده بود و حتی بعد شام درباره ی قرار و مدار جشن نامزدی هم صحبت کرده بود.

تینا سری سمت رویا کج کرد و با تشر گفت:

— به به! تو چت شده رویا؟

استرس معده اش را رد کرد و تا نزدیکی های حلقومش پیش روی کرد. با تنگی نفس گفت:

— نمی دونم تینا! حالم خیلی بده، دلم آشوبه. هیچی از درس و کتاب نمی فهمم.

رد ناراحتی رویا میان نگاه تینا هم جای ماند و اطرافش را دید زد. خیالش که از نبودن مفتش‌های کلاس راحت شد، لبش را نزدیکی گوش رویا چسباند و پچ‌پچ کرد:

— ای بابا! خبری نگرفتی ازش؟!!

رویا دلش همین سوال را می‌خواست.

— نه، از کجا باید بگیرم؟ چند روزی هست که ازش بی‌خبرم. کل شب رو خواب بد دیدم! دلم گواه بد می‌ده تینا..

منتظر جواب یا دلداری تینا نماند و لبش را به شدت گزید:

— من از این کابوس‌ها می‌ترسم تینا؛ نکنه بلایی سر مانی اومده و من بی‌خبرم؟!!

تینا با عطفوت گوشه‌ی کج شده‌ی مقنعه‌ی او دوستش را مرتب کرد و گفت:

— آروم باش عزیزم. یه نگاه به دور و اطرافت بنداز، سر قضیه‌ی مانی همه روت زوم کردن. این خاله زنگ‌ها گوش به زنگن یه آتو ازت بگیرن و از خداخواسته یه کلاغ، چهل کلاغ کنن. انشالله که حالش خوبه، بد به دلت راه نده.

توصیه‌های تینا آبی بود که در هاون کوبیده می‌شد و گوش رویا بدهکار نبود. با تردید گفت:

— می‌گم تینا زنگ بزخم به زنش؟



چشم‌های تینا گرد شد:

\_به پریسا؟ اولاً که اون عمراً جواب تو رو بده، بعدشم همین الان وسط کلاس می‌خوای زنگ بزنی؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و درمانده گفت:

\_نمی‌تونم تا آخر کلاس صبر کنم، تینا! استاد که هنوز درس رو شروع نکرده، آرام صحبت می‌کنم.

منتظر تایید تینا نماند. از داخل کیفش موبایلش را بیرون کشید و انگشت‌اش روی شماره ی پریسا لغزیده شد. بعد خوردن چند بوق پی در پی رد تماس خورده شد و صدای ممتد بوق اشغال در آنی حجم وسیعی از امواج سرد را در رگ‌هایش پاشید. نگرانی‌اش چون اقیانوسی طوفانی عمق گرفت و دوباره و چند باره شماره گیری کرد. بالاخره تماس وصل شد و صدای پریسا پشت خط طنین انداز شد:

\_بله بفرمایین!

آب دهانش را قورت داد و بی‌حواس با نوک ناخن‌هایش شروع به کندن لبه‌ی فرسوده صندلی کرد.

\_سلام پریسا خانم! رویا هستم، ببخشید که مزاحم‌تون شدم. زیاد وقت تون رو نمی‌گیرم، فقط یه سوال کوتاه دارم...

رویا مکث کرد که پریسا چیزی بگوید. اما پریسا حرفی نزد و سکوت مطلق پشت خط برقرار شد.

دلش را به دریا زد و تمام ترس عالم را در لحنش گنجانده. شوخی نبود؛ تمام زندگی‌اش در گرو این سوال بود:

\_مانی...حالش خوبه، به هوش اومده؟

پریسا مکث خیلی طولانی کرد و جوابش را مثل سطلی اسید روی قلب رویا پاشید:

\_نه، خوب نیست!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جواب پریسا را هضم کند. صدایش لرزید و با خفگی پرسید:

\_چرا خوب نیست؟ طوری شده؟

باز هم سکوت آزار دهنده‌ی پریسا جانش را به لبش رسانده.

\_مانی مُرد!

دسته‌ی محرک صندلی چوبی را با شدت به بالا داد. کشیده شدن صندلی روی گرانیت‌های کف صدای نا هنجاری را در فضا پخش کرد. چشمش کور شد و افراد حاضر در کلاس را ندید. تمام بهتش تبدیل به فریاد شد و هراسان پرسید:

—چی؟!—

تپش قلبش را در دهانش احساس کرد. کاش کسی سیلی محکمی زیر گوشش می‌زد. کاش چیزی که شنیده بود، میان کابوس‌های دنباله دار هر شبش بود و زبان تلخ و گزنده پریسا آتش می‌گرفت.

اما جواب پریسا در بیداری‌ترین حالت ممکن بود. اصلاً پریسا خودِ کابوس بود. ملاحظه‌ی حال رو به مرگ رویا را نکرد و دوباره دروغش را با بی‌رحمی تکرار کرد:

—گفتم که مُرد!

با صدای بلند "وای" گفتن رویا کلاس در سکوت عمیقی فرو رفت و تک‌تک دانشجوها با چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ای به رویا چشم دوختند.

استاد بهادری سری از میان برگه‌های زیر دستش بیرون کشید و معترضانه گفت:

—خانم جاوید هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ با موبایل صحبت می‌کنی؟! اونم وسط کلاس؟ نظم کلاس رو به هم نزنین خانم! بفرمایین بیرون. رویا با دستپاچگی گفت:

—بخشید استاد، من اصلاً حالم خوب نیست!

جمله‌اش را گفته و نگفته از بین صندلی‌ها عبور کرد و سراسیمه از کلاس بیرون زد. تینا هاج و واج به جای خالی رویا زل زد و با بیخشدی بدون تعلل دنبال رویا راه افتاد.

رویا حال و روز میزانی نداشت و می‌ترسید کار دست خودش دهد. پا به پای او در محوطه‌ی حیاط دانشگاه دوید و درست در یک قدمی‌اش مانتویش از پشت به چنگ گرفت و موفق به مهار کردنش شد. دست‌های رویا را سفت گرفت و نفس زنان پرسید:

— کجا داری می‌ری آخه؟ صبر کن یه لحظه!

رویا بی‌تعالی سمت تینا چرخید. قطره اشکی روی مژه‌های زیرین‌اش سنگینی می‌کرد و لبان ماتش از حال ویرانش حکایت داشت.

— شنیدی تینا؟ دیدی چی شد؟ مانی مرد!

تینا دست‌های رویا رو بیشتر فشرد:

— آرام باش عزیزم، سعی کن خودت رو کنترل کنی. خب تو کجا داری می‌ری الان؟

نگاهش را به نقطه‌ی دوری حواله کرد و نگران گفت:

— دارم می‌رم پیش‌اش!

تینا درمانده گفت:

\_آخه اونجا می‌ری چی کار؟ خانواده‌ش تو اون حال بهت رحم نمی‌کننا!

رویا هق هقی کرد و بی تفاوت گفت:

\_به جهنم! من باید برم پیش مانی.

\_خیله خب! با این حال و روز که نمی‌تونی تنهایی جایی بری؛ چند لحظه صبر

کن برم کیف و وسیله‌هامون رو از کلاس بیارم با هم بریم. باشه عزیزم؟

به ناچار سری تکان داد و بدن بی‌حالش را به تنه‌ی درختی داد.

تینا نفهمید با چه حالی پله‌ها را دو تا یکی رو به بالا رفت و در برابر نگاه‌های

بهت زده و کنجکاو دیگران کیف و کلاسورهایشان از کلاس جمع کرد. مجدداً

سمت پله‌ها دوید و مثل برق و باد خودش را به میانه‌ی حیاط رساند.

اما هر چه چشم گرداند خبری از رویا نبود. انگار آب شده بود و به زمین فرو

رفته بود. بند کیف را دور ساعدش پیچاند و با حالت دو همه‌ی نقاط حیاط را

و جب به و جب بررسی کرد. عاقبت نفس کم آورد و عصبی روی نیمکتی رها

شد.

\*\*\*\*

با دست و پای لرزانی از عرض خیابان دو طرفه‌ی مقابل دانشگاه عبور کرد و در

حاشیه‌ی خیابان ایستاد. دستش را فوری بالا گرفت، باید تاکسی درستی گیر

می آورد. دقایقی گذشت. هر چه دست تکان داد و عقب و جلو رفت، ماشینی مقابل پاهایش متوقف نشد.

بی حواس چند قدمی سمت ماشین‌های در حال حرکت جلوتر رفت و این بار با صدای بلند و مهیب قیژ لاستیک‌های ماشینی قدمی عقب پرید و بالاخره ماشین با صدای بوق بلندی متوقف شد. خطر از بیخ گوشش گذشته بود و چیزی تا برخورد سپر ماشین به رویا نمانده بود.

راننده‌ی شیشه‌ی کناری‌اش را پایین داد و معترضانه فریاد زد:

— هو چته خانم، حواست کجاست؟!!

رویا شوک زده ایستاد، نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد.

برای لحظه‌ای برقی از میان چشم‌هایش گذشت و توام با گام‌های بلندی خودش را به ماشین مشکی و لوکسی که حتی اسمش را هم نمی دانست، رساند و در عقبش را گشود. روی لبه‌ی صندلی نشست و با تشویش ضربه‌ای به پشتی صندلی راننده زد:

— آقا تورو خدا حرکت کنین.

راننده که مرد جوانی بود، کاملاً سمت رویا چرخید. بروبر نگاهش کرد و جا خورده توپید:

— برو پایین خانم! یه نگاه به من بنداز؛ من به مسافرکش‌ها می خورم یا ماشینم؟!!

رویا بی توجه به تشرهای مرد مستاصل گفت:

\_آقا التماست می کنم برو بیمارستان؛ دیر شده...

ناراحتی رویا مرد جوان را هم تحت تاثیر قرار داد و متاثر گفت:

\_خدا بد نده خانم، چیزی شده؟ باشه الان می رم.

استارت زد و ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد. از آینه روبرویش نگاهی

به دختر پریشان پشت سرش انداخت و با تکان دادن دستش پرسید:

\_کدوم بیمارستان باید برم؟

رویا اصلا نه راننده را می دید نه صدایش را می شنید. پیشانی اش را به شیشه ی

نم گرفته و سرد ماشین چسباند و بدون اینکه تعادلی روی حرف هایش داشته

باشد، نا مفهوم زمزمه کرد:

\_من نباید برم اونجا... من قول دادم.. قرار بود دیگه هیچ وقت به دیدنش نرم...

گونه ملتهبش را با کف دست لمس کرد و دوباره تکرار کرد:

\_اصلا همه ش تقصیر من بود... من نباید تنه اش می داشتم!

راننده از درون آینه نگاه عاقل اندر سفیه نثارش کرد و به زور خنده اش را

جمع کرد و زیر لب گفت:

\_طفلی خدا شفاش بده!

خیابان تقریبا ترافیک بود. دست رویا روی دستگیره ماشین بند بود و خط و نشان های مادر مانی بی امان در سرش پژواک می شد «اگه بلایی سرش بیاد، خودم می کشمت... تو پسر م و به کشتن دادی... تو مسبب مرگش»  
زمزمه های غیر عادی دخترک مرد را عاصی کرد و کلافه پرسید:

\_خانم به خدا اگه بگی کدوم بیمارستان باید بریم، زودتر می رسیما! این جوری که نمی شه، الان داریم یه ساعته تو این خیابون ها وقت تلف می کنیم، دور دور که نیاردمت!

رویا غرق در دنیای ماتم زده ی خودش مقاومت را کنار گذاشت و در خیالش جمله ی مادر مانی را تایید کرد «آره من کشتمش!»

همین جمله بس بود که هستی اش به زوال برود و دست از این دنیا بشورد. هنوز هم دستگیره ی ماشین در حال حرکت را لابه لای انگشتانش به بازی گرفته بود. چشم هایش را سفت بست. دستگیره با سر انگشتش رو به پایین کشید و در ماشین باز شد. اولین و آخرین راهی که در آن لحظات به ذهنش می رسید را بالاخره عملی کرد و با چشم های نیمه باز خودش را از ماشین به بیرون پرت کرد.

ماشین چند متری جلوتر با صدای وحشتناکی ترمز کرد. لاستیک ها روی آسفالت کشیده شد و راننده دستپاچه از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و با شتاب خودش را به جسم رها شده ی دخترک کف خیابان رساند. بالای سر رویا، کف دست راستش را روی سرش کوباند و فریاد زد:



\_دختره‌ی احمق چی کار کردی؟ بدبخت شدم!

دستی زیر کمر دختر برد و محتاطانه از روی زمین بلندش کرد. روی صندلی عقب خواباند و هراسان نگاه تندی به سر تا پایش انداخت. شانس آورده بود سرعت ماشین زیاد نبود و جز چند خراش در دست و پیشانی‌اش چیز خاصی نظرش را جلب نمی‌کرد.

وسط راهروی باریک بیمارستان با خشم و عصبانیت کنترل‌شده‌ای قدم‌رو می‌زد. با بی‌حوصلگی سمت ایستگاه پرستاری رفت و از میان درز گرد شیشه پرسید:

\_خانم من عجله دارم، می‌تونم برم؟

پرستار دست از تایپ کردن برداشت. روی صندلی‌اش نیم خیز شد و تند و تیز به مرد گفت:

\_نخیر! کجا بری؟! باید مامور بیاد!

جا خورده و کم‌طاقت پرسید:

\_پلیس دیگه برای چی آخه؟! مثل اینکه من رسوندمش بیمارستان و جوش رو نجات دادم!

پریسا اعتراض‌اش را جدی نگرفت. نگاهی به ساعت مچی قدیمی و دور مشکی‌اش انداخت و عصبی گفت:

\_خانم من چند ساعت دیگه پرواز دارم، تا همین الانش هم خیلی دیرم شده!

پرستار مجددا روی صندلی نشست و مشغول تایپ کردن شد.

\_می گی چی کار کنم آقای محترم؟! جای اینکه اینجا بایستی و چونه بزنی، برو

کیفش رو بگرد و موبایلش رو پیدا کن. باید به خانوادهش زنگ بزنینم.

سمت بخش اورژانس برگشت و بالای سر تخت دخترک ایستاد. کوله‌ی

دانشگاهش بالای سرش کنار تخت بود. زیپش را کشید و محتویات کیفش را

زیر و رو کرد. بالاخره موفق شد موبایل دخترک را پیدا کند، اما موبایل

صفحه‌ی موبایل قفل بود و نمی‌توانست خانوادهش را در جریان بگذارد.

پکر موبایل را در دستش مشت کرد و ترجیح داد تا بیدار شدن دختر منتظر

بماند. بی هدف کنار تختش ایستاد و محض کنجکاوی و فضولی اجزای

صورتش را واریسی کرد.

ماسک اکسیژنی که به صورتش وصل بود، نصفی از از صورتش را در بر گرفته

بود. پیشانی‌اش کمی زخم شده بود و چیز زیادی از صورتش قابل رویت نبود.

تنها چیزی که در صورت به چشم می‌آمد، مژه‌های بلند و مشکی رنگش بود. با

اینکه چشم‌های دخترک بسته بود؛ با این حال طرح زیبای مژه‌های بلند و

فرش هر بیننده‌ای را مجبور می‌کرد، دقیقه‌ای بی‌حرکت بایستد و محو

تماشایش شود.

موبایل توی دستش ویبره رفت و نگاهش را از چشم‌های بسته‌ی دختر گرفت.

\*\*\*\*

تن پر دردش را به سختی سمت هومن چرخاند و با صدای ضعیفی گفت:  
\_نمی‌دونم چه جوری ترسوندنت که لام تا کام حرفی نمی‌زنی! باشه، می‌دونم  
ازت زهر چشم گرفتن که چیزی به من نگی. حداقل موبایلت رو برای چند  
لحظه بهم قرض بده.

هومن پنجره باز اتاق را بست و پرده‌اش را کشید. هوا کمی سوز سرد داشت و  
ممکن بود برای برادرش مضر باشد. با عجز کنار تخت مانی ایستاد و گفت:  
\_مانی واسه من دردرس درست نکن! فقط کافیه بفهمن موبایل دستت دادم،  
کی می‌خواد جواب اون خانم ناظم رو بده!

مانی دستش را سمت برادرش دراز کرد و بی اعتنا گفت:

\_بده من اون موبایلت رو! جای فک زدن برو جلو در و ایستا، یه وقت سر و  
کله‌ی پریسا پیدا نشه!

هومن از سر ناچاری موبایلش را از جیبش بیرون کشید و تحویل مانی داد.  
بعدش در حالی که سمت در می‌رفت و با خنده و لذت گفت:

\_نترس، پریسا نمی‌آد. دمت گرم، کاری کردی که خانم دکتر تا شعاع دویست  
متری اینجا هم نمی‌آد!

مانی چپ‌چپ نگاهش کرد و نیمچه اخمی کرد:

— برو و ایستا جلوی در!

قفل صفحه را باز کرد و بدون معطلی شماره‌ی رویا را گرفت. هنوز به بوق دوم نرسیده، تماس پاسخ داده شد و صدای مرد جوانی پشت خط پیچید:

— بله بفرمایین؟

صدای مرد جوان بیش از آنکه متعجبش کند، باعث شد عصبی شود و بازجویانه بپرسد:

— عذر می‌خوام، شما کی هستی که موبایل رویا رو جواب دادی؟

مرد جوان سوالش را با سوال پاسخ داد:

— شما نسبتی با رویا خانم داری؟

مانی مکث کرد و کوتاه گفت:

— نه!

مرد با پرویی گفت:

— پس به تو ارتباطی نداره من کی‌ام و چی کاره‌ش هستم. حرفت رو بزن؟

مانی کلافه پاسخ داد:

— خب من باید بدونم شما کی هستین؟

سماجت‌هایش مرد جوان را برافروخته کرد و کش‌دار گفت:

\_ آقای محترم من از آشناهاشون هستم. ایشونم دستشون بنده. اگه کار مهمی ندارم، قطع کنم؟

هومن جلوی در با اشاره گفت که تا کسی نیامده زودتر تماس را خاتمه دهد. مجبور شد دست از کل کل با مرد بردارد و با او کنار بیاید.

\_ نه، قطع نکنید. شما پیام منو به رویا می‌رسونی؟

مرد با مکث گفت:

\_ بگو!

لحن غیر رسمی و بی‌ادبانه‌ی مرد توی ذوقش خورد، اما چاره‌ای جز اعتماد به او را نداشت. دکتر حرف زدن زیادی را برایش قدغن کرده بود. در حالی که نفس‌هایش به زور از میان سینه بیرون می‌آمد، آهسته و ضعیف گفت:

\_ لطفا بهش بگین؛ منی گفت حرفایی که دیگرون پشت سرت زدن رو باور نکردم. بگین، می‌دونم زمانی که بیهوش بودم، اینجا بودی..

دستی رو سینه اش گذاشت و سرفه‌ی کوتاهی کرد.. کلمات آخر را نا مفهوم بیان کرد:

\_ خواهش می‌کنم، بهش بگین هر طور شده فردا بی‌آد اینجا باید ببینمش! بگین که اگه تا فردا ظهر اومد ثابت می‌کنه همه حرفایی که پشتش می‌زنن دروغه؛ ولی اگه نیومد همه چی تمومه...

صدایی از آن طرف نیامد و مرد جوان فهمید که حرف‌هایش تموم شده است:

\_باشه بهش می‌گم!

قبل از اینکه تماس را قطع کند، با یاد آوری موضوعی پرسید:

\_ببخشید مانی خان، شما شماره ی پدر رویا رو دارین؟

سوال مرد جوان باعث شد، مشکوک شود و نگران بپرسد:

\_طوری شده؟!

معمولا کم حوصله‌تر از آنی بود که به طرف مقابلش توضیحی دهد:

\_یه کار شخصی دارم. اگه شماره‌ش رو داری، برام بفرست؛ اگه هم نداری که

هیچ!

منتظر پاسخ نماند. تلفن را قطع کرد و خیره به تلفن پوزخند زد.

\_منتظر باش دوست عزیز! فردا رویا حتما می‌آد دیدنت!

شماره‌ی پدر رویا از مانی گرفت و روی تکه کاغذی یادداشت کرد. شماره را

تحویل ایستگاه پرستاری داد و سمت سالن بازگشت.

تکیه‌اش را به لبه‌ی پنجره‌ی انتهای سالن داد و در حالی که هر لحظه ساعت را

چک می‌کرد، چشم انتظار خانواده رویا تا هر چه زودتر از راه برسند و تکلیفش

را روشن کنند.

مدت زمان زیادی نگذشته بود که سر و صدای پدر و مادر رویا سالن را پر کرد.  
پرستار برای آرام کردن شان به آنها اطمینان داد که دخترشان وضعیت حادی  
ندارد و باید منتظر جواب M.R.I و سی تی اسکن باشند.  
معاینه‌ی دکتر به طور مشکوکی طولانی شد و بالاخره پس از یک ساعت انتظار  
طاقت فرسا، از اتاق بیرون آمد.

ساناز زودتر از همسرش خودش را به دکتر رساند و نگران پرسید:

\_آقای دکتر حال دخترم چگونه؟

دکتر خودکار توی دستش را داخل جیبش هل داد و دستی دور لب هایش  
کشید:

\_خوشبختانه آسیب چندانی ندیده و شکستگی نداشته!

\_پس امروز مرخص می‌شه؟

دکتر نگاه درمانده‌اش را مابین سهراب و ساناز به گردش در آورد و با تاسف  
گفت:

\_نه فعلا! یه موردی هست که باید دقیقا چک شه!

این بار سهراب همسرش را کنار زد و با قدم‌های سستی سمت پزشک نزدیک  
شد. چهره در هم کشید و دلواپس پرسید:

\_چی شده آقای دکتر؟!!

پزشک دستی به نشانه ی دلگرمی روی شانه ی سهراب گذاشت و سعی کرد کلماتی به کار ببرد که چندان رعب‌انگیز به نظر نیاید:

\_تو تصادف سرش ضربه خورده؛ جای شکرش باقیه که خونریزی داخلی نداشته، ولی به احتمال زیاد دچار مشکل شه!

ساناز سیلی آهسته ای به صورتش زد و بی اختیار قطرات اشک از گوشه ی چشمش چکید:

\_چی شده آقای دکتر؟ توروخدا بگین؟! دخترم چه آسیبی دیده؟

دکتر عزم رفتن کرد و قبل از رفتن مختصر و پوشیده توضیح داد:

\_الان به هوش می‌آد، همه چی مشخص می‌شه. علاوه بر اون باید جواب آزمایش ها هم بی‌آد، تا نظر قطعی‌ام رو اعلام کنم. ولی احتمالاً ضربه‌ای که به سرش خورده، ممکنه ضایعه‌ای در برداشته باشه.

عرق سردی روی تن ساناز نشست. گیج و منگ به راهروی طویل بیمارستان نگاه کرد و بغ کرده به همسرش گفت:

\_وای خدا... بدبخت شدیم سهراب! چی سر رویا اومده؟!!

سهراب هم دست کمی از همسرش نداشت؛ منتها هیچ رقمه در کتش نمی‌رفت که دردانه‌اش عیب و ایرادی پیدا کند. تسلطی به صدایش بخشید و بهت‌زده گفت:

\_نترس چیزی نیست! شنیدی که گفت احتمالاً...



خودش هم یقین چندانی به حرف‌هایش نداشت. جسمش سنگین شده بود و نای ایستادن نداشت. عقب عقب رفت و تکیه‌اش را به دیوار پشت سرش داد.

ساناز کم کم از شوک خارج شد و سیلاب اشک به گونه‌های سردش هجوم آورد. قدمی سمت سهراب برداشت و با بیچارگی یقه‌اش را چنگ زد:

\_وقتی که می‌گن ضایعه ایجاد شده، یعنی چی سهراب!؟!

هق زد:

\_خطرناک نباشه یه وقت، نکنه زبونم لال به کما بره!؟!

سهراب شانه‌های ساناز را کوتاه لمس کرد و دماغ گفت:

\_خدا نکنه عزیزم! جای نگرانی نیست؛ دکتر گفت الان بیدار می‌شه.

دست ساناز از روی یقه‌ی شوهرش افتاد و بی‌حال روی نیمکت نشست. سهراب سخت در فکر فرو رفت، در آن لحظات عقلش درست کار نمی‌کرد. سعی کرد تمام اطلاعات و دانسته‌هایش را یک جا جمع کند و بدون اینکه حواسش معطوف عجز و موپه‌های زنش شود، ببیند ضایعه دقیقاً شامل چه مواردی می‌شود؛ از دست دادن حافظه، فلجی یا هر احتمال هولناک دیگری؟ با آه خفه‌ای دست روی صورتش کشید و سعی کرد، صداهای ناهنجار مغزش را خاموش کند.

در همان آشفته بازار ماموری از انتهای سالن سمت‌شان نزدیک شد و درست مقابل پدر و مادر رویا از حرکت ایستاد. کاغذ و خودکار را در دستش جابجا کرد و با اشاره‌ی دست راننده‌ی جوان را نشان داد:

\_ایشون با دخترتون تصادف کرده! قصد شکایت دارین یا رضایت می‌دین؟!  
سهراب تا آن موقع متوجه‌ی مرد جوانی که کمی دورتر از آنها ایستاده بود، نبود. نگاه تندی سمتش انداخت و تهاجمی گفت:

\_نخیر، چه رضایتی؟! زده دختر جوونم رو ناقص کرده، بذارم مفتی مفتی بره پی زندگیش!؟!

مرد جوان که صدای مکالمه‌هایشان را می‌شنید، جلوتر آمد و جا خورده چشمی گرد کرد:

\_می‌خواین شکایت کنین؟! جالبه والا! مثل اینکه من دخترتون رو نجات دادما! جای تشکر، یقه‌ام رو هم می‌گیرین؟ اگه ولش می‌کردم گوشه‌ی خیابون و می‌رفتم سی خودم، اون موقع خوب می‌شد؟

سهراب دچار کج فهمی شده بود و تصور می‌کرد که آن مرد با ماشین به رویا کوبانده است. اعتراض‌های مرد جوان را نادیده گرفت و بدون هیچ ملایمتی رو به مامور گفت:

\_من تحت هیچ شرایطی رضایت نمی‌دم، آقا!

پدر رویا زیادی غیر قابل نفوذ بود. مرد آرام‌تر از قبل گفت:

\_ای بابا! آقای محترم گناه من چیه که دخترتون هوش و حواس درست و حسابی نداشت؟ اصلا یه حساب سر انگشتی کنین ببین خسارتش چقدر می‌شه؟ من همین الان پرداخت کنم و برم. چند ساعته دیگه پرواز دارم؛ اگه نرم کل زندگیم می‌ره هوا!  
سهراب قاطع گفت:

\_به جهنم! ما به پول نیاز نداریم! بلایی که سر دخترم اومده رو می‌خوای با پول رفع و رجوعش کنی؟

مامور پلیس به قصد خاتمه دادن به غائله دست پسر جوان را گرفت و در حالی که سمت خروجی سالن هدایتش می‌کرد، مرد مدام توضیح می‌داد که در تصادف آن دختر نقشی نداشته است.

\*\*\*\*

تینا نفس زنان خودش را به ساناز رساند. فضای خالی نیمکت فلزی را اشغال کرد و با حس گرمای زیاد مقنعه‌اش را از قسمت چانه کمی شل کرد. چند ثانیه ای مکث کرد، نفس‌هایش نامنظمش که آرام شدند، با صدای خفه‌ای پرسید:

\_دختره‌ی دیوونه چه بلایی سر خودش آورده؟! وای ساناز جون؛ من که هر کار کردم، نتونستم بهش برسم. اصلا نفهمیدم چطور رفت!

ساناز با دستمال مچاله‌ی توی دستش تری صورتش را گرفت و نگران پرسید:

—مگه چی شده بود، تینا؟!

تینا دوباره داغ دلش تازه شد و با حالت سفیهانه‌ای سرش را تکان داد:

—نمی‌دونم عصری کدوم آشغالی بهش گفت که پسره آقای شمس فوت کرده!

رویا هم نه گذاشت و نه برداشت، سراسیمه از کلاس بیرون زد؛ حتی منتظر

منم نمودند! ساناز جون من همین یه ربع پیش با برادر مانی تلفنی صحبت

کردم، حال مانی از من و شما هم سر حال تر بود! نمی‌دونم هدف اون بی پدری

که اون دروغ مسخره رو گفته بود، چی بود واقعا!

ساناز کف دستانش روی ران‌هایش کوبید و نالان گفت:

—ای وای! دیدی چه خاکی تو سرم شد، آخر سر به خاطر اون پسره‌ی آشغال

سرش رو به باد داد!

تینا دل نگران گفت:

—خدا نکنه خاله جون، مگه چی شده؟! رویا حالش خوبه؟

ساناز نگاه بی‌تابش را به در بسته‌ی روبرویش دوخت. انگاری سفیدی و

بی‌روحو رنگ در برایش دهان کجی می‌کرد.

—نمی‌دونم تینا جان! شکستگی نداره؛ ولی انگار به مغزش ضربه خورده!

دکترش می‌گه؛ احتمالاً آسیب ببینه! فعلا که یه ساعته اون تو دارن معاینه‌اش

می‌کنن. دلم داره می‌پیچه تینا، فقط خدا می‌دونه دکترش از اون اتاق بیرون  
بی‌آد، قراره چی بشنویم!

جمله‌اش را گفت و دوباره چشمه‌ی اشکش جوشید. تینا کمرش را آرام آرام  
ماساژ داد و گفت:

\_انشالله که طوری نمی‌شه!

با ماساژ تینا رفت و برگشتش نفس‌اش کمی بهتر شد و گفت:

\_اگه مشکلی براش پیش بی‌آد، بدبخت می‌شیم! آخر این هفته با پسرعموش  
قرار نامزدی داشت. خانواده‌ی عموش تو حالت عادی هم روی دختر مثل ماهم  
عیب و ایراد می‌داشتن؛ چه برسه که بفهمن موردی هم پیدا کرده!

تینا دوباره مقنعه‌اش را عقب داد و گفت:

\_ای بابا خاله جون، شما هم تو این موقعیت جای اینکه براش دعا کنید و تنها  
فکر به سلامتی‌اش باشین، فکر خواستگاری و نامزدی‌اش هستین؟!!

ساناز آهی کشید و گفت:

\_یه چیزایی هست که فقط باید مادر بشی، تا بفهمی دخترم! من دارم دو قدم  
جلوترش رو می‌بینم؛ اگه زبونم لال طوریش بشه، مدام باید از این و اون متلک  
بشنوم. مادر شهاب رو که می‌شناسی، مثل افعی یه بند نیش می‌زنه!

تینا از نگرانی‌های مسخره‌ی ساناز حرص می‌خورد و درکش نمی‌کرد که چرا در این شرایط هم دست از حرف‌های خاله زنگی بر نمی‌دارد. دندان‌ی به هم سایید و با تشر گفت:

\_\_سه خاله جون، سه!

بالاخره آن دقایق جنون آور سپری شدند و دکتر به قصد اعلام نتیجه‌ی نهایی از اتاق خارج شد. هر سه با اضطراب سمت دکتر رفتند. نفس در سینه‌شان حبس شده بود، گویا زمان هم متوقف شده بود و نمی‌خواست جلوتر برود. تینا از آن دو دل و جرأت بیشتری داشت، بالاخره زبان در کامش چرخاند و پرسید:

\_\_حالش خوبه آقای دکتر؟

دکتر عینکش را روی بینی تنظیم کرد و گفت:

\_\_حالش خوبه، وضعیت عمومی‌اش هم نرماله!

تینا جملات نحسی که در سرش می‌چرخید را با هزاران دلهره به زبان جاری کرد و نا مسلط پرسید:

\_\_آسیب که ندیده؟!!

ساناز حس کرد صدا در سر تا سر سالن قطع شد و حس شنوایی‌اش بین خودش و دکتر محصور ماند.

\_\_متاسفانه بله!

ساناز طاقت از کف داد و تینا را از مقابل دکتر پس زد. در آن لحظات مرگ آور چشم‌هایش خسیس شده بودند و از ریختن حتی قطره‌ای اشک قاصر بودند.  
بغض‌آلود پرسید:

— چی شده آقای دکتر؟!

دکتر بارها در این موقعیت قرار گرفته بود و خوب می‌دانست هر ثانیه تعلل و دیر لب جنابان چه بر سر همراه بیمار می‌آورد. دست دست نکرد و در نهایت  
تاثر گفت:

— متأسفانه توانای تکلم‌شون از دست دادن!

ساناز جیغ خفه ای کشید و قبل از اینکه نقش بر زمین شود، تینا از پشت سر بازوهایش را گرفت و کمک کرد تعادلش را حفظ کند. اما سهراب گیج و  
منگ بود و برای لحظه‌ای مغزش فرمان نمی‌داد که یادش بیاید "قدرت تکلم"  
یعنی چه و به کدام ارگان مربوط می‌شود. انگار هوش‌اش رفته بود و خیال  
بازگشت نداشت. شانه‌هایش خم شد و مثل کودک چشم و گوش بسته‌ای که از  
سر از چیزی در نمی‌آورد، پرسید:

— یعنی چی آقای دکتر؟!

دکتر خیلی ساده پاسخ داد:

— یعنی فعلاً دیگه نمی‌تونه صحبت کنه!

جمله‌ی دکتر ساده بود، اما در بطنش تمام پیچیدگی های عالم لانه کرده بود.  
سهراب فقط در میان آن مخمصه به روزنه‌های امید اندیشید و پرسید:

\_موقته آقای دکتر؟!\_

\_نمی شه گفت! گاهی این افراد بعد یه دوره درمان طولانی تا حدودی بهبود  
می‌کنن، در مواردی هم تا آخر عمر به همین شکل می‌مونن. در مورد دختر  
شما فعلا جای امید زیادی نیست، مگر اینکه متدهای درمانی فوق پیشرفته‌ای  
روش اجرا شه!

نگاه پزشک میان حال و روز ویران هر سه به نوسان در آمد و متاثر گفت:

\_می‌تونه بره خونه، اما ممکنه به خاطر شوک این اتفاق نیاز به مراقبت و  
روانپزشک داشته باشه!

دیگر جانی در تن ساناز نمانده بود. نمی‌توانست صاف صاف بایستد و جملات بی  
رحمانه‌ی دکتر را حلاجی کند. سنگینی بیش از حد جسمش او را واداشت، تا  
عقب گردی کند و روی صندلی فلزی پشتش ولو شود.

تینا کیفی که بی اختیار از دست‌هایش روی زمین افتاده بود را برداشت. از  
حال و روز به هم ریخته‌ی پدر و مادر رویا چشم پوشی کرد و آرام گفت:

\_یه کار ضروری برام پیش اومده، باید همین الان برم. شرمنده تنهاتون  
می‌ذارم!



درد در سر ساناز پیچیده بود و گیجگاهش را میان انبوهی از ضربه و فشار حس می کرد. شانه اش را روی صندلی کمی بالاتر کشید و دنباله ی رها شده ی شالش را روی کتفش انداخت:

\_کجا می ری دخترم؟ یکم دیگه بمون، الان رویا بیدار می شه. من تو این شرایط جرأت روبرو شدن با رویا رو ندارم. باید یکی باشه باهش صحبت کنه! این را گفت و دوباره با تجسم بلایی که گریبان گیرشان شده، اشک بی امان روی گونه اش هجوم آورد.

چانه ی تینا هم می لرزید و دست کمی از مادر رویا نداشت؛ اما لرزش بدنش بیشتر از خشمش آب می خورد تا غم و ماتم! عصبانیش را با مشت کردن دستش کنترل کرد و کم تمرکز گفت:

\_کارم تموم شد می آم خونه تون. دلواپس نباشین، من با رویا صحبت می کنم!

\*\*\*\*

یکی دو ساعتی تا غروب آفتاب زمان داشت و پیدا کردن بیمارستانی که پریسا در آن مشغول بود، کار سختی نبود. وقتی که از کارمند اطلاعات بیمارستان خبر گرفت که پریسا پیش پایش بیمارستان را ترک کرده، با سرعت برق و باد خودش را به محوطه ی حیاط رساند. قبل از اینکه پریسا از دسترس اش خارج

شود، مقابل ورودی پارکینگ گیرش انداخت. قبلا عکس‌های پریسا را در گوشه هومن دیده بود و الان می‌توانست به راحتی او را بشناسد.

پریسا شال تیره‌ای به سر داشت و مانتوی زرشکی‌اش قامت نیمه بلند و هیکل پرش را پوشانده بود. از پشت سر به او نزدیک شد و با شک پرسید:

— خانم رسولی؟!!

پریسا سمتش برگشت. دسته‌ی کم حجمی از موهای بلونش را زیر شالش هل داد و با طمأنینه گفت:

— بله عزیزم خودم هستم، امرتون؟!!

تایید سوالش توسط پریسا آبی بر آتش‌اش شد و قدمی دیگر جلوتر رفت. تبسم زهر آلودی زد و به تبعیت از پریسا سوالش را با لحن آرامی پرسید:

— چطوری می‌تونی تا این حد آشغال باشی؟! چطوری تنهایی انقدر عوضی هستی؟

پریسا یکه خورد. انتظار چنین برخوردی را از دختر به ظاهر متشخص و محترم مقابلش را نداشت. عینک بزرگ آفتابی‌اش را از صورتش برداشت. نور کم جان دم عصر چشمش را زد و نگاهی باریک کرد:

— چی می‌گی خانم محترم؟ مثل اینکه با یکی دیگه اشتباه گرفتی! لطفا از مقابلم کنار برید، من باید برم!

تینا همان یک ذره خودداری را از کف داد و حرف‌های پزشک درباره‌ی وضعیت رویا ذهنش را تحریک کنان به تکاپو انداخت. نگاه پر نفرتش را میان اجزای چهره‌ی پریسا به گردش در آورد و متلک وار گفت:

\_\_نه بدبختانه اشتباه نگرفتم؛ خود بی‌شعورت هستی!

صدای اوج گرفته‌ی تینا در نقطه‌ی خلوتی که ایستاده بودند، به طرز بدی پیچید. پریسا نگاه محتاطش را به دور و اطراف انداخت و گفت:

\_\_صدات رو بی‌آر پایین، خانم! من وقت اضافه برای چک و چونه زدن با افراد مشکل‌دار ذهنی رو ندارم! می‌ری یا بگم از حراست بیاین خدمت؟!!

کل هیکل تینا از حرص می‌لرزید و رگ‌های کنار پیشانی‌اش نبض گرفته بودند. باید همین امروز حق این زنی که‌ی پررو و خودسر را کف دستش می‌گذاشت:

\_\_من تن صدام همین مدلیه و متاسفانه ولومش پایین تر نمی‌آد! تو هر کسی رو که دوست داری صدا بزن! اصلا چه کاریه تو چرا زحمت بکشی، می‌خوای خودم همین جا داد و قال کنم، تا همه بدونن چه پست فطرتی روبروم ایستاده!

پریسا با حیرت سری تکان داد. دختر پیش رویش را یک دیوانه تمام عیار تلقی می‌کرد. عینک آفتابی را توی کیفش هل داد. مسیرش را سمت پارکینگ کج کرد و هم‌زمان زیر لب تکرار کرد:

\_خدا شفات بده!

چند قدمی دور نشده بود که تینا با گرفتن قسمتی از مانتویش از پشت غافلگیرش کرد و او را با خشم و عتاب سمت خود بازگرداند. بغض و برافروختگی از سر و رویش می بارید، دیگر خودداری بس بود:

\_تو هیچ می دونی به خاطر مردم آزاری و خبر دروغت چی سر دوستم اومده؟!!

پریسا مانتویش را از چنگال تینا آزاد کرد و قدمی رو به جلو برداشت. کم حوصله شده بود و مزاحمت آن دختر مرموز و مشکوکی صبرش را لبریز می کرد:

\_دوستت دیگه کی هست؟

تینا با همان حال و روز برزخی اش پوزخندی زد.

\_رویا جاوید! خوب می شناسیش، بهتر از هرکسی!

شنیدن اسم رویا بس بود که از حرکت بایستد و سرش درجا سمت تینا بچرخد. تینا شاکی و دردمند ادامه داد:

\_می دونی رویا خبر دروغت رو نتونست تاب بی آره و خودش رو از ماشین بیرون پرت کرده؟! می دونی الان خانوادهش تو چه حال و روزی ان؟ دکتر گفته سرش ضربه خورده و برای همیشه لال شده! چه جوری وجدانت قبول کرد به خاطر یه مردم آزاری مسخره زندگی یه دختر جوون به باد بره؟ تو که مثلا

دکتری باید خوب بدونی، یه عمر سر کردن با این مشکل چه درد سنگینی هست!

با استیصال دستان لرزانش را به یقه‌ی مانتوی پریسا قفل کرد و نالید:

چرا خفه خون گرفتی؟! اون دختر تازه بیست سالش شده بود! آخه دلت به کم سن و سالی اش نسوخت؟ چطوری می‌خوای بعد این وجدانت رو آرام کنی؟ چطوری خودت رو راضی کردی که یه دختر رو تا آخر عمرش ناقص کنی!

ضعف شدیدی به تنش قالب شد و جمله‌ی آخرش را با درماندگی بیان کرد:

اسم خودتم گذاشتی پزشک؟!...لعنتی!

حرف‌های تینا روان پریسا را به هم ریخت، اما سفت و سخت‌تر از آنی بود که قافیه را به این زودی ببازد. با خونسردی یقه‌ی آویزان مانتویش را مرتب کرد. شالش را روی سرش تنظیم کرد و شمرده صحبت کرد:

اولا که اگر دوستت احمق بوده و خریدی مرتکب شده، من در قبَلش چه مسئولیتی دارم؟ ثانيا این تراژدی که می‌خوای سوزناک جلوه‌ش بدی، در برابر بلاهایی که دوست عزیزت سر من و زندگی‌ام آورده، یه تاوان خیلی کوچیک هست!

لبخندی آرامی به صورت تینا زد. لبخندی که در چنین مواقع بحرانی به راحتی می‌توانست طرف مقابلش را مجنون و افسارگریخته کند. سری به حالت تمسخر و تکان داد و گفت:

—می‌دونی رفیقِ رویا؛ این جور موقع‌هاست که می‌گن چوب خدا صدا نداره! چهره‌ی تینا از حرص سرخ شد و با بدبختی خندید:

—آهان پس اینجور یاست! چوب خدا بوده! مشکلی نداره، من دیگه وقت رو نمی‌گیرم. برم چهار کلومم با شوهر عزیزت درباره‌ی اخبار دروغت و بلایی که سر رویا اومده صحبت کنم! ببینم مانی خان هم به چوب و مجازات اعتقاد داره؟ یا اینکه می‌دونه که تو اونو مُرده جلوه دادی؟!!

راه کج کرد و مجدداً سمت ساختمان اصلی بیمارستان متمایل شد. پریسا مجال نداد قدم از قدم بردارد. بازویش را با فشار به دست گرفت و چند قدمی سمت مخالف پرتش کرد.

—برو پی کارت دختر جون! مجبورم نکن جور دیگه‌ای باهات برخورد کنم! خودتم خوب می‌دونی که هر چقدرم بالا و پایین بپری، تا من اجازه ندم حق دیدن مانی رو نداری! همون طور که حسرت دیدنش به دل رویا جونت موند! تینا چند قدمی عقب رفت و تاسف از نگاهش بارید. لبانش را جمع کرد و انگشتش را سمت پریسا گرفت:

با زندگی رویا بازی کردی! آینده‌ش رو به لجن کشیدی، پدر و مادرش تو مرز سگتهان؛ همه‌ی اینا به کنار! یه عالمه اراجیف و تهمت پشت سر رویا ردیف کردی و سعی کردی ذهن همه رو علیه‌اش بشورونی. موردی نداره؛ همین طور پر قدرت ادامه بده. اما اینم بدون تا ابد نمی‌تونی مانی رو مثل یه پسر بچه تو چنگ و حصار خودت محفوظ نگاهش داری. دارم روزی رو می‌بینم که دستت رو بشه و یه چشمت اشک باشه و یه چشمت خون! اون روز رو خیلی نزدیک می‌بینم؛ چون بعید می‌دونم که این حجم از بدی بی جواب بمونه!

ناملایمات زندگی و کم محبتی که در طول زندگی مشترک از جانب مانی دیده بود، قلب پر احساس‌اش را تبدیل به چوب خشک و زمختی کرده بود که با این خط و نشان کشیدن‌ها وجدان خفته‌اش بیدار نمی‌شد.

چشمش از دور به اتومبیل سفید رنگش افتاد و از همان فاصله ریموتش را فشرد. پشت فرمان نشست و استارت زد. از خدا که پنهان نبود؛ بدجنسی‌اش گل کرد و از تجسم نقصی که دامن گیر رویا شده بود، رقیب را شکست خورده دانست و احساس فتوح و قدرت کرد.

## فصل چهارم

\*\*\*\*

در تاریکی وهم‌انگیز اتاق گوشه‌ای مچاله شده و در لاک خود فرو رفته بود. یک ساعتی می‌شد که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده و حتی پلک زدن‌هایش هم رنگ و بوی حساست به خود گرفته بود.

یک چیزهایی از مادرش راجع به بلایی که امروز به سرش آمده بود، شنیده بود؛ اما ذهنش تبعیض‌وار حوادث چند ساعت پیش را دور می‌زد و حول محور مرگ مانی می‌چرخید.

بعد رفتن مانی زندگی را می‌خواست چه کار؟ که حالا به خاطر بلایی که سرش آمده نک و ناله کند. اصلاً مصیبتی که ساناز از آن حرف می‌زد، مگر چقدر بزرگ بود؟ قدر نبودن مانی کمرش را خم می‌کرد؟

قطرات درشت باران پاییزی بی‌وقفه به پنجره‌ی نیمه باز اتاق می‌کوبید و روی سکوی کم عرض مقابل پنجره لایه ای از آب باران پر شده بود.

رمق برخاستن و بستن پنجره را نداشت. سیل خروشان‌ی آمده بود و کل زندگی‌اش را یک جا برده بود؛ خیس شدن دیوار زیر پنجره که اهمیتی نداشت.

بر اثر وزش باد میان اتاق خراشیدگی روی صورتش سوخت و پتو را بیشتر در آغوش‌اش فشرد.



صدای ضعیف جیر جیر در بلند شد و بعد لحظاتی کلید اتاق زده شد. چشمش به نور حساس شد، دست روی صورتش گذاشت و از لای انگشتانش تینا را وسط اتاق دید.

تینا روبروی او نشست و با احتیاط دستی رو خراش‌های صورت رویا کشید. قلبش کوبید و تمام تلاش‌اش برای نباریدن اشک‌هایش در همان لحظات اول بی‌ثمر شد. لب‌هایش با هقی لرزید و با سرزنش گفت:

—چی کار کردی با خودت دیوونه؟! آخه چه مرگت شده بود که یه دقیقه تا اومدم صبر نکردی...یه دقیقه که چیزی ازت کم نمی‌کرد! اگه من همراهت می‌اومدم شاید الان...

لبی ورچید و نگاهش را به صورت مات رویا انداخت. بدون هیچ واکنشی زانوهایش را به بغل گرفته و در سکوت گوش به حرف‌های تینا سپرده بود. چهارزانو روی تخت خودش را جلو کشید و شانه‌های رویا را به دست گرفت:

—رویا مانی زنده‌اس!

سر رویا به تندی بالا آمد و با دهانی باز نگاهش کرد. تینا با غصه ادامه داد:

—پریسای عوضی برای چزونندنت اون دروغ رو گفته بود. من با هومن تماس گرفتم، اوضاع مانی از احوال من و تو خیلی بهتره!

ناباور به دهان تینا خیره شد. تینا با حالتی که انگار فشار رویش بود، دوباره گفت:

به جون خودت قسم می‌خورم مانی قبراق و سر حاله! من همین یکی دو ساعت پیش بیمارستان بودم، پریسا تو رو به بازی گرفته بود، رویا! تو هم خیلی زود فریب بازی اون رو خوردی. باختی رویا...بدم باختی!

رویا مثل چوب خشکی صامت مانده بود و قطرات بی‌اختیار اشک روی صورتش سر می‌خوردند. تینا دلش به حال و روز او سوخت و از لحن تند و تیزش به شدت پشیمان شد. رویا را در آغوش‌اش فشرد و کنار گوش‌اش با حسرت جبران‌ناپذیری نجوا کرد:

جوونی و شادابی‌ات رو پای کی ریختی؟! مانی تموم شد؛ رفت پی زندگیش! همین امروز و فردا که مرخص بشه و بره دنبال زن و زندگیش! این تویی که تا عمر داری، باید با این نقص سر کنی! اونم به خاطر آدمی که تو براش جزیه عروسک جذابی که فقط چند صباح باهاش خوش بگذرونه، هیچی نبودی! تو زیادی رو این عشق حساب باز کرده بودی، رویا! جوری که هست و نیست رو ریختی وسط دایره. مطمئن باش مانی به خاطر مشکلی که پیدا کردی، ذره‌ای هم ککش نمی‌گزه! بعد این تو می‌مونی و یه عمر خون دل پدرت و مادرت! برای دلداری و آرام کردن رویا آمده بود؛

اما هر چه می‌کرد، تهاش به ملامت و مواخذه خلاصه می‌شد. از روی تخت بلند شد و سمت پنجره‌ی باز رفت. قطرات باران به پیشانی‌اش اصابت کرد. صورتش را جمع کرد و به سرعت دستگیره‌ی پنجره را قفل کرد.

یاد مانی در ذهن رویا کم‌رنگ شد و کم‌کم توانست وضعیت جدیدش را تجزیه کند. دلش می‌خواست تینا کنارش نبود و بارها زبانش را در کامش می‌چرخاند، تا ببیند قضیه‌ی از دست دادن قدرت تکلمش تا چه حد جدی است، اما با وجود تینا هم خجالت می‌کشید و هم جرأت رویارویی با این حقیقت را نداشت.

اگر به راستی صدایی از حنجره‌اش خارج نمی‌شد، چه خاکی در سرش می‌ریخت و چه طور می‌توانست با این مصیبت کنار بیاید؟ فضای اتاقش نیمه سرد بود، با این حال از تصور آینده‌ی مبهمی که انتظارش را می‌کشید، قطرات درشت عرق از قسمت بالای کمرش شره کرده و روی تیره‌ی کمرش می‌نشست. باورش نمی‌شد به همین سادگی فریب پریسا را خورده و به واسطه‌ی خودش، پای این بلای عجیب و غریب را به زندگی‌اش باز کرده است.

جای شکرش باقی بود که مادر و پدرش از اصل ماجرا بی‌خبر بودند و هنوز مطلع نشده بودند که رویا قصد خودکشی داشت و سر حماقت خودش این بلا سرش آمده است.

تینا به آرامی روی تخت خزید. سر رویا را بوسید و قطره اشک معلق در گونه‌اش را از دید رویا پنهان ساخت. پلک‌های رویا هم تر شده بودند و در سکوت اتاق بی‌صدا اشک می‌ریخت. حتی بلند نشدن صدای گریه‌ی رویا چون

نیشتری تیزی در قلب تینا فرو می‌رفت و بذر نگرانی را در وجودش سبز می‌کرد.

تینا بینی اش را بالا کشید و غمگین گفت:

زود خوب شو عزیزم! آخه چطور باور کنم دیگه اون صدای قشنگت رو نمی‌شنوم!

رویا را صمیمانه به آغوش کشید و ترجیح داد دیگر حرفی نزد. خودش هم هنوز با این ماجرا به درستی کنار نیامده بود. کنار آمدن با این ماجرا و پذیرش اش نیازی به گذشت زمان داشت.

\*\*\*\*

باریکه‌ی نازک نور خورشید از میان پره‌های کرکره‌ی اتاق عبور کرده و درست وسط پیشانی اش نشسته بود. گرمش شده بود، تشخیص خواب و بیداری سخت بود و دقیقاً نمی‌دانست کجای این زندگی پر درد ایستاده است.

در حالت خواب و بیدار بارها آمدن رویا را با چشم‌های خود دیده بود. مثل همیشه آهسته و باز ناز قدم برداشته و روی همین صندلی کنار تختش نشسته بود. دست ظریفش را لا به لای موهایش چرخانده و تمام دلواپسی‌ها و چشم‌انتظاری‌هایش رنگ باخته بودند.

بالاخره پلک‌های سنگین‌اش از هم گشوده شد و صندلی خالی کنار تخت قلبش را به درد آورد. کاش می‌شد رویا را از میان خواب‌هایش بیرون می‌کشید، روی همان صندلی خالی کنارش می‌نشاند و یک دل سیر نگاهش می‌کرد. دستش را به سختی بالا آورد و عرق پیشانی‌اش را گرفت. سرش را سمت مخالف چرخاند و هراسان پرسید:

\_ساعت چنده هومن؟!\_

هومن کلافه پاسخ داد:

\_ساعت سه و نیم ظهره! چند بار ساعت و می‌پرسی، مانی؟!\_

مانی لب‌های پوست پوست شده‌اش را بی‌حوصله تر کرد و گفت:

\_دیدی نیومد!\_

هومن بی‌قیدانه پرسید:

\_مگه قرار بود بی‌آد؟!\_

مانی سرخورده زمزمه کرد:

\_دیروز از طریق یه نفر دیگه بهش پیام فرستادم. قرار شده بود، تا ظهر بیاد.

هومن مایوسانه شانه‌ای بالا انداخت و حرفی نزد. مانی با همان صدای خش دار ناامید گفت:

\_نبودش رو نمی تونم باور کنم. نمی دونم چرا تا همین الان مطمئن بودم که می آد، انگار انتظار بیهوده ای بود!

هومن از عشق پرحاشیه و بی سرانجام برادرش خسته شده بود. دلش با پریسا صاف نبود، اما دوست داشت برادرش سر عقل بیاید و از صرافت خواستن رویا بیفتد. خسته و کوبنده گفت:

\_نمی دونم مانی! شاید شرایط اومدنش جور نبوده، شاید هم خانوادهش نداشتن بی آد. ولی به نظر من تو این شرایطی که همه از ماجرای تو و رویا با خبر شدن، ادامه دادن این رابطه ی ممنوعه بیشتر از این عقلانی نیست. دست از این علاقه ی پر دردسر بردار، به فکر سلامتیت باش!

رد نور روی صورتش کلافه اش کرده بود. نگاهش تا شیشه ی لک گرفته ی پنجره پیشروی کرد و حسرت آلود گفت:

\_قضاوت دیگران برام مهم نیست، هومن. اگر چشمم به دهان آدم های دور و برم بود، باید خیلی زودتر از اینا قید رویا رو می زدم. تنها چیزی که تو دنیا برام مهم بود، خود رویا بود که فکر می کردم با بقیه فرق داره. نیومدنش مایوسم کرد، یعنی ذره ای هم نمی تونه درک کنه که به بودنش تو این شرایط چقدر نیاز دارم؟

حرف های زیادی در سینه داشت، اما نم نم سرد و بی روح شد و دست از گلایه کردن برداشت. ترجیح داد دیگر سنگ شود و با دخترک پریشان و نگران در خواب هایش یک بار برای همیشه وداع کند.

امان از روزی که دل بشکند و هر قسمتش تبدیل به تکه ی تیز و برنده‌ای شود. آن وقت دیگر فرق نمی‌کند طرف حسابت یار قدیمی باشد یا دشمن قسم خورده! گوشه‌ی لب پریده قلبت را به دست گرفته و چشم روی همه چیز می‌بندی.

به قضاوت روی آورد و دلخور گفت:

\_دیگه دارم کم کم به همه چی مشکوک می شم؛ نکنه حرفای پریسا و مامان درست بوده؟ شایدم حق با اونا بوده و من بیخودی جبهه‌گیری می‌کردم. اگه من براش مهم بودم، تحت هر شرایطی برای دیدنم می‌اومد؛ لااقل برای چند لحظه! باورم نمی‌شه که رویا انقدر کینه‌ای باشه که به خاطر یه پنهون کاری منو به حال خودم رها کنه و تو این وضعیت تنهام بذاره! پریسا می‌گفت رویا با چشم‌های خودش تصادف منو دیده، ولی حتی نایستاده ببینه که چی سرم اومده! چه طوری تونست یهو انقدر رنگ عوض کنه؟!

درد عظیمی روی قلب هومن سنگینی می‌کرد. رویا داشت بیگناه مجازات می‌شد و هیچ کاری برای تبرئه کردنش از دستش بر نمی‌آمد. دلش می‌خواست زیر همه چیز می‌زد و با علنی کردن حقیقت پریسا را رسوا می‌کرد؛ اما این کار جز بدتر شدن حال و روز مانی و دردسر برای رویا، هیچ نتیجه‌ای نداشت.

مانی آه پر سوزی سر داد و با سردی گفت:

\_کاش ازش متنفر می‌شدم! کاش می‌شد از ته دل حرفای بقیه رو در موردش باور می‌کردم. ولی این دندون لق رو باید یک بار برای همیشه درآرم و بندازم بره. زندگی بعد این دیگه باب دلم نمی‌شه؛

اما باید چشم ببندم رو همه چی و تن بدم به یه زندگی تحمیلی. دیگه نمی‌خوام بیشتر از این باعث عذاب و ناراحتی اطرافیانم باشم.

دوباره نگاه غمگینش روی صندلی خالی مقابلش سنگینی کرد. دلگیرانه پلک روی هم گذاشت و بی صدا لب جنباند:

\_دیگه همه چی تموم شد!

\*\*\*\*

روسری را روی سرش مرتب کرد و در آپارتمان را گشود. شهاب و مادرش سیمین، با دسته گلی بزرگی وارد خانه شدند. ساناز دسته گل را از دستشان گرفت و کنار چراغ‌های بزرگ شمعدانی گذاشت.

هر کدام روی مبلی در پذیرایی نشستند. سیمین گره روسری‌اش را شل کرد و هنوز از راه نرسیده ساناز را از آماج سوال‌های بو دارش بی‌نصیب نگذاشت. خودش روی مبل جلو کشید و ترحم‌وار پرسید:

\_چی شده ساناز جان؟! سهراب می‌گفت رویا تصادف کرده! طوری‌اش که نشده خدایی نکرده؟! آخه حواسش کجا بود؟!!



موقعیتی سخت و تنش‌زایی برای ساناز بود. لبی تر کرد و نفس‌اش را آهسته فوت کرد. سیمین را خوب می‌شناخت و خوب می‌دانست وقتی می‌گفت؛ حواسش کجاست، یعنی اینکه «دخترتون خیلی گیج و پلشت تشریف داره!» دستی به دامنش کشید و به سختی گفت:

—چی بگم سیمین جان! حالش خوبه، فقط یکم به خاطر شوک تصادف آسیب دیده!

چشم‌های سیمین به کله‌اش رسید و لبی به دندان کشید:

—ای وای خدا مرگم بده، اوضاعش خیلی خرابه؟

—نه عزیزم. گفتم که حالش خوبه، فقط...

مکت کرد. جاری کردن ادامه‌ی جمله پیش زن ایرادگیری مثل سیمین جسارت و شهامت زیادی می‌طلبید. بغضش را بلعید و سر خورده گفت:

—فقط به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده، فعلا دیگه نمی‌تونه صحبت کنه.

فقط خدا می‌دانست که با چه مصیبتی ریزش اشک‌هایش را مهار کرد. سیمین بی‌رحمانه‌ترین نتیجه را با سنگدلی به زبان آورد:

—یعنی لال شده دیگه؟!!

شهاب که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، با نوک کفش ضربه‌ی کوتاهی به پای مادرش زد و با اشاره‌ی سر ساناز را نشان داد و گفت:

\_مامان جان این چه طرز حرف زدنه! انشالله حال رویا خوب می شه.

ساناز از طرز صحبت سیمین دلش خون شد. تحمل آن جو را نداشت، از روی مبل برخاست و به بهانه‌ی آوردن چای به آشپزخانه پناه برد.

شهاب با نگاهی خجالت‌زده مسیر رفتن ساناز را دنبال کرد. به صورت تمام رخ سمت مادرش چرخید و پچ‌پچ کنان شروع به شماتت کرد:

\_آخه مامان جان چرا اون جووری صحبت کردی؟ زن عمو دلخور شد.

سیمین با صورت سرخی گفت:

\_چی می گی تو شهاب! اون که باید ناراحت بشه من و تو هستیم. یادت نیست تا دیروز دختره چه جووری زبونش دراز بود و از بالای دماغش منو و تو رو می دید! حالا هم که خدا زده تو سرش و عیب و ایراد پیدا کرده، نمی تونن راست و حسینی بگن چه مرگش شده!

شهاب صبرش لبریز شد. دندان‌ی به هم کلید کرد و کم طاقت گفت:

\_مامان جان قراره آخر این هفته رویا عروس تون بشه، به خدا که درست نیست درموردش این جووری صحبت می کنین!

سیمین دهانش را با حیرت باز کرد و چین عمیقی کنار چشمش داد:

\_محاله شهاب! حرفش رو نزن. من مطمئنم که تو این اتفاق حکمتی بوده، رویا دیگه به درد تو نمی خوره! رفتارای اون روزش تو خونه مون رو که یادت نرفته؟!!

سر میز شام با منت کنارت نشسته بود و با یه تریلی نمی‌شد اخم و تخمش رو جمع کرد!

شهاب با لحن منطقی و عاقلانه‌ای گفت:

\_جا زدن ما تو این شرایط اصلا صورت خوشی نداره. اگه حرفی بزنیم فکر می‌کنن که به خاطر مشکلی که براش پیش اومده، پا پس کشیدیم!

سیمین شانه‌های پر و گوشتی‌اش را بالا انداخت و سرش را سمت صورت پسرش نزدیک کرد. نمی‌خواست صدا جیک و پیک‌شان در سالن بیچد:

\_منم دقیقا واسه همین عیب و ایرادش هست که می‌گم، قرار ازدواج تون رو به هم بزنیم. ما که با کسی رودروایی نداریم، همینم مونده که همه جا پر بشه که تک عروس خانواده‌مون لال و زبون بسته‌اس. چطوره اون دختره تا سالم بود، جواب سلامت رو به زور می‌داد، ولی حالا که مورد دار شده می‌خوان ببندن به ریش ما؟

شهاب اخم غلیظی کرد و خواست چیزی بگوید که ساناز با سینی چای نزدشان برگشت. بحث مادر و پسری نیمه تمام ماند و سریع از هم فاصله گرفتند.

ساناز سینی چای را با سردی آشکاری مقابل‌شان روی میز گذاشت و بدون اینکه تعارف‌شان کند، عقب گرد کرد و سر جایش نشست. پا رو پا انداخت و دستی به موهای مرتب بیرون زده از روسری‌اش کشید.

\_شام که می‌مونین؟ سهرابم تا یه ساعت دیگه می‌آد.

سیمین هم همین را از خدا می‌خواست که بیشتر بماند و بعد مدت‌ها که ورق برگشته، ناز و عشوه‌های رویا را تلافی کند:

—آره عزیزم، می‌مونیم همگی دور هم باشیم. تو هم دیگه انقدر خودخوری نکن، اتفاقی که افتاده، چه می‌شه کرد!

کمی بعد ساناز استکان‌های خالی چای را جمع کرد و برای صدا زدن رویا به اتاقش رفت. تقه‌ای به در زد، صدایی از داخل اتاق نیامد.

بی‌امان دلش گرفت، با اینکه دو روز از آن ماجرا گذشته بود، یادش نبود که دیگر نباید منتظر شنیدن صدای دخترش باشد. دستگیره‌ی فلزی را آهسته پایین کشید و وارد شد.

رویا پتو را روی پاهای جمع شده‌اش کشیده و گوشه‌ای از تخت نشسته بود. روی لبه‌ی تخت نشست و دستی روی موهای لطیف دخترش کشید:

—بهتری عزیزم؟

رویا لبخند کم‌جانی زد و با اشاره سر خوب بودن حالش را تایید کرد. لبخند رویا گرچه تصنعی و بی‌روح بود، با این حال دل مادرش را چون گرمای استخوان سوز وسط مرداد ماه گرم کرد. با احتیاط بوسه‌ای روی خراش خشک شده‌ی صورت دخترش زد و گفت:

—همه چی درست می‌شه، عزیزم. نمی‌خوام همه‌ش گوشه‌ی اتاق غصه‌دار ببینمت. پاشو بریم بیرون، شهاب و زن عمو واسه دیدنت اومدن.

رویا نگاه مظلومانه‌ای به مادرش انداخت. باید کمی دلش برای احوال خودش می‌سوخت. مادرش بی نهایت شیفته‌ی دخترش بود؛ اما دوست نبود، یار هم نبود!

ساناز آن قدرها با دخترش رفیق نبود که بفهمد، غمی که در چشم‌های دخترش سو سو می‌زند، بحث امروز و دیروز نیست و این زخم کهنه، رگ و ریشه دارتر از این حرف‌هاست!

اصلا درد تنهایی و بی‌همدمی بود که او را سمت عشق تو خالی مانی کشانده بود.

رویا دلش را به او سپرده بود؛ زیرا حس می‌کرد از میان آدم‌های دور و برش تنها مانی است که عمیقا به او توجه دارد. در پی کشش دلش رفته بود، بلکه خلاءهای بزرگ و عمیق زندگی‌اش را با وجود مانی پر کند.

می‌خواست مانی قهرمان زندگی‌اش شود؛ اما از بد روزگار مانی هم رهگذری بیش نبود که وارد کافه‌ی گرم و دنج قلب دخترک شده بود که اندکی بنشیند، نفسی بگیرد و باز هم راهش را بگیرد و برود!

از اول هم قرار بر ماندن نبود، منتها این خود رویا بود که با خیال بافی‌های دخترانه‌اش تا ته قصه‌ی با هم بودن‌شان را رفته بود.

حال دخترک مانده بود با حفره‌ی عمیقی که نه تنها پر نشده بود، بلکه تبدیل به چاه طویل و ظلمانی شده بود که رهایی از آن فقط مددی از نوع "معجزه" می‌طلبید.

ساناز بازوی دخترش را گرفت و با دلی پر گفت:

—اگه احيانا زن عمو سيمين حرف ناخوشايندى زد، به دل نگر دخترم! زنيکه يه حرف درست و درمون از دهانش بيرون نمى‌آمد! انگار هر چي پا به سن مى‌ذاره، عقلش هم زایل تر مى‌شه!

با هم از اتاق خارج شدند، پدرش هم در این فاصله به خانه برگشته بود.

سهراب با دیدنش لبخند گرم و پدرانهای زد و جای خالی کنارش را نشان داد:  
—بيا بشين پيش من، عزيزم.

رويا سرش تا جايي که مى‌شد پايين انداخت. انگار که داشت قدم‌هايش را مى‌شمرد. کنار پدرش روی مبل معذب نشست. فاصله‌ی زیادی با سيمين نداشت. زن عمو سيمين هيكل پهنش را سمت رويا چرخاند و دلسوزانه پرسید:

—چطوري دخترم؟ بهتري؟

رويا لبخند اجباری روی لب‌های سنگین نشاند و سری تکان داد. برایش سخت بود که مستقیم در چشم‌های سيمين زل بزند. تا همين چند روز پيش هر چقدر که ساناز و سهراب در برابر سيمين ماخوذ به حيا و خود دار بودند، به

همان اندازه رویا ذره‌ای هم از جواب پس دادن به او فرو گذار نبود. حال شرمش می‌آمد با این وضعیت جدید با او چشم در چشم شود.

سیمین کوتاه نیامد و مثل میکروب شناسی که دنبال کشف مهم و پر جنجالی در میان میکروسکوپ‌اش باشد، موشکافانه حالات رویا را از نظر گذراند و ناله وار هیکلش را تکان داد:

—میرم برات مادر جون! ساناز که گفت، تنها مشکل حرف نزدنت هست! آخه صورتت هم داغون شده، دخترم! هیچ معلوم هست حواست کجا بود دختر قشنگم؟ من که صدمه بهت گوشزد کرده بودم کمتر سر به هوا باشی، اما گوش شنوا! عاقبتت هم خودت رو بدبخت کردی، هم خانواده‌ت رو! بعدش آرام و نامحسوس جوری که فقط پسرش صدایش را بشنود، زیرلبی گفت:

—هم شهاب مادر مرده رو!

شهاب تا اینجای کار زیادی دندان سر جگر گذاشته بود. بی‌کنترل از جایش برخاست و با صورتی سرخ شده، بلند گفت:

—کافیه دیگه مامان! خواهش می‌کنم یکم شرایط رو درک کن! مگه نمی‌بینی حال رویا خوب نیست؟ جای اینکه باهاشون همدردی کنیم و روحیه بدیم، نمک به زخم‌شون می‌پاشی؟ اگه درمون نیستیم، لااقل درد هم نباشیم. پاشو بریم تا کار به جاهای باریک‌تر نرسیده!

سیمین دلش عجیب همین جو متشنج و ملتهب را می خواست و شهاب خودش بهانه دستش داده بود. حرصی مچ دستش را روی پهلویش گذاشت و معترض گفت:

\_صدات رو واسه من بالا نبر شهاب! من اگه چیزی می گم فقط واسه آینده‌ی تو و رویاست. گناه تو چیه که یه عمر باید کنار زنی زندگی کنی که نتونی چهار کلوم باهاش گپ بزنی؟!

سرش را سمت جمع چرخاند و بی توجه به چهره‌های بهت زده‌ی ساناز و سهراب افزود:

\_والا خدا شاهده که من قصد ناراحت کردن کسی رو ندارم، منم یه مادرم و باید به فکر صلاح پسرم باشم. تا اون موقع که رویا سالم بود، تا چشمش به شهاب می خورد پیف پیف و آه‌آهش به راه بود. پسر من آقا بود که خم به ابرو نمی آورد، حالا شما ذره‌ای انصاف به خرج بدین؛ حقش اینکه تا آخر عمر با این نقص رویا سر کنه؟

بدترین حس‌های عالم در قلب رویا لانه کرد و نفهمید کی اشک‌های گرمش روی صورتش قل خورد.

سهراب یخ کرده بود و نمی توانست چیزهایی را که می شنود را باور کند. یک تصادف ناگهانی و نقصی که هنوز قطعی نشده بود، چه بر سر زندگی‌شان آورده بود که سیمین این چنین گستاخانه مقابل‌شان قد علم کرده بود.



از زیر چشم رویا نگاهی به رویا انداخت و اشک‌های دخترش چهار ستون تنش را لرزاند. بیش از نتوانست تحمل کند، بلند شد و کم حوصله گفت:

\_کافیه دیگه زن داداش! هر چی دلت خواست امروز بارمون کردی و ملاحظه‌ی حال دخترم رو نکردی! اگه تا همین الان جوابت رو ندادم، فقط به احترام برادر خدا بیامرزم و احترام موی سفیدتون هست!

رگ‌های گردنش متورم شد و شمرده‌تر از قبل گفت:

\_اگر تمایلی ندارین این ازدواج صورت بگیره، رک و روراست بگین؛ دیگه نیازی به این متلک‌پراکنی‌ها و زخم زبون زدن نیست. کی چاقو زیر گردن‌تون گذاشته که الا بلا دخترم رو عقد کنین؟ چرا این زخم باز رو انقدر انگولک می‌کنین؟!

مکشی کرد و با حرص خفیفی گفت:

\_اصلا حتی شما هم بخواین، ما دیگه به این وصلت راضی نیستیم!

سیمین به سختی هیكلش را جمع و جور کرد و از روی مبل برخاست. خوب بلد بود، طرف مقابل را جوری دیوانه کند که به نتایج دلخواهش برسد. اصلا آن همه متلک و یاوه را عمدا بر و پال داده بود که به اینجا برسد و بعدها برای فرار از سرکوفت‌های شهاب بگوید که؛ خودشان منصرف شدند!

دسته‌ی موی شرابی‌اش را با بی حوصلگی زیر روسری هل داد و تشرگونه شهاب را خطاب قرار داد:

\_واسه چی دوباره نشستی، تو؟ پاشو بریم دیگه! مگه نمی بینی حتی حرمت  
مهمون خونه شون رو هم نگه نمی دارن. خوشم می آد تو هر شرایطی بازم  
زبون شون درازه!

شهاب نگاه خجالت زده اش را مابین افراد جمع به چرخش در آورد و ناگزیر  
بلند شد. سمت مادرش چرخید و قبل از اینکه قصد رفتن کند، با صدای  
سهراب از حرکت ایستاد:

\_صبر کن شهاب جان! اگه می خوای طبق خواسته ی مادرت رفتن رو انتخاب  
کنی، مانعی نداره. ولی این رو بدون اگه رفتی، یه بار برای همیشه برو و فکر  
رویا رو از سرت بیرون بنداز. من نمی خوام دوباره چند صباح دیگه فیلت یاد  
هندوستون بیفته و این کشمکش ها دوباره از نو شروع بشه. همین الان  
تصمیمت رو اعلام کن، تا تکلیف همه مشخص شه؛ یا رومی روم یا زنگی  
زنگ!

سیمین بوی خطر را حس کرد و سریع با کشیدن آستین پسرش او را نزدیکش  
کرد. زیر و بم شهاب را از بر بود و می دانست وقتی پای رویا وسط کشیده شود،  
دست و پای پسرش سست می شود.

صورت سرخش را نزدیک گوش شهاب برد و اولتیماتوم اساسی به پسرش داد.  
برایش هم مهم نبود در حضور جمع پیچ می کند:

\_دارم هشدار می دمت شهاب؛ اگه طرف این دختره ی زبون بسته رو بگیری، تا  
آخر عمر باید قید مادرت رو بزنی! بخدا قسم شیرم رو حرومت می کنم!

امشب گویا سیمین قصد جان پسرش را کرده بود و حرص و عقده‌ی چند ساله‌اش را با تحت فشار گذاشتن پسرش خالی می‌کرد. به یک باره جمع در سکوت سنگینی فرو رفت و انگار همگی چشم شده بودند و شهاب زبان! حال خوبی نداشت و دلش وضعیت به وجود آمده را پذیرا نبود. اهل سنت شکنی و کوچک شمردن حرمت بزرگترها نبود و از طرفی هم نمی‌توانست از رویا بگذرد.

عرق‌های ریزی از گوشه‌ی پیشانی‌اش سر خورد و تا پایین چانه‌اش امتداد پیدا کرد. نگاه مرددش روی تک تک افراد جمع چرخید و دست آخر روی صورت رویا ثابت ماند.

نگاه لرزان رویا هم خیره بود، کم پیش آمده بود این‌گونه مستقیم به صورت شهاب زل بزند. شهاب در بهت سنگینی فرو رفته بود، اولین باری بود که چشم‌های رویا را تا این حد بی‌قرار و منتظر می‌دید.

می‌دانست با ازدواج با رویا با آن شرایط جدیدش جنگ عظیمی مابین مادرش و خانواده‌ی عمویش شروع خواهد شد.

پا روی قلبش گذاشت و غم کمرشکنی در احساس و دلدادگی‌اش را برای همیشه گل گرفت.

دهان جنباند و مکث کرد. مکثی به بلندای چندین دقیقه کشنده. آب دهانش را قورت داد و جمله‌اش را با محنت به زبان آورد:

\_شب تون بخیر! ما دیگه بیشتر از این مزاحم تون نمی شیم!

برق شادی به وضوح در چشم‌های سیمین درخشید. دست پسرش را بدون در نظر گرفتن حال و روز ویرانش، کشید و گفت:

\_بریم عزیزم!

سوار ماشین که شدند، شهاب تمام فشار و ناراحتی‌اش را سر فرمان بخت برگشته‌ی ماشین خالی کرد. مشتش را محکم رویش کوباند و به روبرویش زل زد:

\_اصلا کارت درست نبود مامان! تو حق نداشتی منو جلوی دیگران تو اون موقعیت بذاری. من رویا رو دوست داشتم؛ با هر شرایطی که داشت! اصلا نباید تو اون شرایط این حرفا رو پیش می کشیدی، ما امروز فقط واسه عیادت رویا اینجا اومده بودیم.

لب هایش را به هم فشرد و با حرص فروخورده‌ای زمزمه کرد:

\_هیچ وقت نمی بخشمت، مامان!

سیمین حالا که خرش از پل گذشته بود، موضع عوض کرد و شانه‌ی پسرش را با کف دست شروع به ماساژ کرد و آرام گفت:

\_من پشیمون نیستم شهاب! چون قرار نبود، پنج شنبه از رویا جواب مثبت رو بگیری! وقتی سالم بودن اون دختر واسه تو نبود؛ پس حالا که مورد پیدا کرده هم نباید مال تو باشه، پسرم!

شهاب گنگ نگاهش کرد و سیمین ادامه داد:

– تو از خیلی چیزا بی خبری شهاب! درسته که مشکل رویا قلب همه مون رو به درد آورد؛ ولی من از خدام بود یه مانعی این بین به وجود بیاد و این مراسم به هم بخوره. تو زیادی رویا رو تو ذهنت بزرگ و قدیسه کردی، بخدا که رویا مارموزتر و آب زیرکاه تر از این حرفهاس! مشکل من فقط با قضیه ی لال شدنش نیست، شهاب! یه چیزایی ازش شنیدم که حتی حاضر نیستم که اون رو به عنوان فامیل بپذیرم! چه برسه که اینکه تک عروس خانواده مون باشه. شهاب لبش را به دندان گرفت و بی هدف به مناظر برگریزان حیاط عمومیش چشم دوخت و ناباورانه پرسید:

– مثلاً چی؟!

سیمین کمی دست دست کرد. می دانست که شنیدن این جملات دیگر رسماً پسرش را از پا خواهد انداخت. جرأت و جسارت قبلی اش فرو کش شد و مبهوت گفت:

– رویا بیشتر از یه ساله که با یه مرد زن دار حشر و نشر داشته و ما مثل کبک سرمون رو زیر برف کرده بودیم! تابحال دقت کرده بودی که این همه سردی و بی میلی اش نسبت به تو، از کجا آب می خوره! مگه رویا چقدر ازت سرتر بود که مدام برات ناز و غمزه می اومد؟! همه ی اینا بر می گرده به رابطه ی بی شرمانه ای که با اون مرد متاهل داشته! الانم اگه تو لاک خودش فرو رفته و کشتی هاش غرق شده، واسه قضیه ی لال شدنش نیست، به خاطر اینکه اون یارو پس اش

زده! شهاب، پسر من؛ جوونی ان رو به پای این دختر مرموز و پر دردسر حروم نکن، عزیزم! تو لب تر کنی کلی دختر ترگل ورگل برات آماده‌س، مگه اون دختر جز قیافه‌اش چی داره که ول کنش نیستی؟ اخلاق خوب؟ متانت و حجب و حیا یا هنرای دیگه که ما ازش بی خبریم؟!

شهاب هیچ نگفت. ابله که نبود، مگر می‌شد از برخوردهای سرد رویا به نتیجه‌ای نرسید؟ خودش قبل از این، خیلی چیزها را حدس زده بود، اما چشم بسته بود و تمام امیدش به گذر زمان بود. زبان به کام گرفت و ترجیح داد خاموش شود و فقط رانندگی کند.

\*\*\*\*

از روی میز تکه‌ای خیار برداشت و از گوشه‌ی چشم متوجه آمدن پریسا به آشپزخانه شد.

— چی کارم داری؟

هومن گازی به خیار زد و روی لبه‌ی کانتر نشست. با نگاه پر معنایی سر تا پای پریسا را رصد کرد و خونسرد گفت:

— هیچی فقط می‌خواستم بهت تبریک بگم، بالاخره به آرزوت رسیدی؛ حالا به هر قیمتی که شده!

بعد آن روزی که رویا مانی را چشم انتظار گذاشت، مانی به قصد اینکه آرامش را به خانواده برگرداند، شب با هر سختی که بود دوباره دل پریسا را به دست آورد.

هنوز ده دقیقه نشده بود که پریسا سر میز شام گفته بود که؛ می‌خواهند بدون عروسی به یک سفر کوتاه بروند و بعدش زندگی مشترک‌شان را زیر یک سقف شروع کنند. هومن تا پایان شب تحمل نکرد و به همین زودی پریسا را به آشپزخانه احضار کرده بود.

پریسا لبخند کجی زد و دست به سینه گفت:

— من وقت اضافه واسه شنیدن چرت و پرت ندارم. اگه حرف مهم‌تری نداری برگردم پیش بقیه!

هومن از روی کانتر پایین آمد و در یک قدمی پریسا ایستاد. سرش را با فاصله‌ی نزدیکی روی صورت پریسا خم کرد و با تن صدای کنترل شده‌ای گفت:

— ببین خانم دکتر؛ تا الان هر خطی که کردی، چشم روشن بستم و صدام رو در نیاوردم!

شانه‌ای بالا انداخت و افزود:

— ته دلم گفتم؛ خب زندگی شه و حق داره که با چنگ و دندون حفظش کنه! حالا به چه طریقی؟ اون دیگه بر می‌گرده به انصاف و وجدان خودت! اما وقتی

شاهکار اخیرت به گوشم رسید، چیزی نمونده بود که از گوش هام دود بلند شه!

فاصله‌ی نزدیک هومن آزارش می‌داد. آن هم هومنی که از روز اول ساز مخالفش بود. برای نجات خودش از آن مهلکه قدمی پس کشید و کشیده گفت:

\_آهان! پس این اخبار رو تینا جونت به گوشت رسونده! فقط اینو بهم بگو؛ تو نگران دوست تینایی یا نگران رابطه‌ت با خود تینا؟! جوش کدوم شون رو می‌زنی؟

هومن با تاسف نگاهش کرد و پر نفرت گفت:

\_داری از چی حرف می‌زنی پریسا؟! من دارم از چی حرف می‌زنم؟ یکم به خودت بیا، چرا بلافاصله می‌زنی به جاده خاکی؟ نگو که انقدر کم شعور هستی که نفهمیدی با دختر مردم چی کار کردی؟ تویی که بازی با جون آدم‌ها انقدر برات راحت، مطمئن باش فردا پس فردا به هم بالینت هم رحم نمی‌کنی. من اجازه نمی‌دم برادر ساده و بی‌خبرم با ابلیسی مثل تو زیر یه سقف بره!

پریسا با استیصال گفت:

\_چی ازم می‌خوای هومن؟ می‌خوای برم به دست و پای اون دختره بیفتم و بگم غلط کردم؟ من اگه آدم انتقام و زهر چشم گرفتن بودم، این همه مدت صبر نمی‌کردم که خودش سرو کله‌اش رو از زندگیم محو کنه!



کمرش خشک شده بود. به دیوار تکیه داد و خسته ادامه داد:

\_من حتی تا همین چند وقت پیش، اجازه ندادم مادر و پدرت بفهمن تو زندگی پسرشون یه دختر دیگه هم وجود داره. اون روز از دست مانی دلخور بودم و حالم خوش نبود. تو جای من بودی و بعد یه هفته چشم انتظاری و سختی جای تشکر، دری وری بارت می کردن، چه حالی می شدی؟ تو همون گیر و ویر هم اون دختره ول کن نبود و یه ریز زنگ و رو زنگ بسته بود. منم تو اوج عصبانیت کلافه شدم و بهش گفتم که مانی مرده، بلکه دست از سرم برداره. کف دستم رو بو نکرده بودم که عقل تو کلهش نیست و بلا سر خودش می آره!

هومن سر و ته حرف هایش را به هم آورد:

\_این که تو گذشته چی بودی و چی کار کردی برام مهم نیست. رویا به خاطر دروغ تو قدرت تکلمش رو از دست داده و تو بهتر از هر کسی می دونی بعد از این چه مشکلاتی انتظارش رو می کشه. سرت رو درد نمی آرم، مخلص کلوم؛ یا خودت این جریان رو به مانی تعریف می کنی یا من می گم!

رنگ از رخسار پریسا پرید و ملتسمانه نالید:

\_اما هومن...

هومن نرمشی نشان نداد و جدی تر گفت:

\_فقط تا آخر این هفته فرصت داری! مانی باید همه ی واقعیت رو بدونه.

صورت پریسا سرخ شد و باز هم دهان باز کرد، بلکه با چنگ زدن به این  
ریسمان پاره ورق را عوض کند، اما با وارد شدن مانی به آشپزخانه هر دو جا  
خوردند و ناشیانه از هم فاصله گرفتند.

مانی نگاه مشکوکی به هر دو انداخت. هنوز رد بیماری و کسالت از صدایش  
رخت نبسته بود:

\_هیچ معلومه شما دو نفر یه ساعته چی تو گوش هم پیچ پیچ می کنی؟ من باید  
چی رو بفهمم؟!\_

پریسا تپش قلبش را میان دهانش حس کرد و دستپاچه گفت:  
\_هیچی!\_

بلافاصله از زیر نگاه‌های سنگین مانی فرار کرد و از آشپزخانه خارج شد.  
مانی یکه خورده، رفتن پریسا را تماشا کرد و وقتی ردش از آشپزخانه محو شد  
سمت هومن چرخید.

هنوز هم چهره‌ی هومن در هم بود و پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد. مانی  
شاکیانه پرسید:

\_چی شده هومن؟\_

هومن نفس‌اش را فوت کرد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند:

\_هیچی همون کل کل همیشگی!\_

—چی رو از من مخفی می کنی؟

هومن پشت به مانی کرد و چیزی نگفت.

مانی حدس می زد که یک رازمگویی هومن را این چنین به هم ریخته؛ اما دیگر حوصله‌ی ماجرای جدیدی را نداشت. نمی توانست زیاد بایستد، روی صندلی نشست و در سکوت حالات هومن را زیر نظر گرفت:

—منو نگاه کن هومن؛ من نمی خوام هیچی در مورد رویا بدونم. اون به اندازه کافی خودش رو به من ثابت کرده، دیگه حرف و حدیث های بعدش دردی رو از من درمون نمی کنه! این روزا احساس خفگی دارم، انگار یکی دستش رو حلقه کرده دور گردنم و نمی ذاره نفس بکشم. بذار گذشته رو چال کنم و یه نفس تازه‌ای بگیرم. دست از بگو و مگو با پریسا بردار، من و اون قراره یه عمر با هم زندگی کنیم! دوست ندارم یه بند مثل سگ و گربه به جون هم بیفتین!

هومن با درون پر تکاپویش پلکی زد. مگر می شد چشم روی لال شدن آن دختر بی گناه بست و خفه خون گرفت! مایوس لب زد:

—باشه!

\*\*\*\*

صدای زنگ آیفون به صدا در آمد. ساناز از سر میز صبحانه بلند شد و شاسی آیفون را فشرد.

لحظاتی بعد تینا با بینی و گونه‌هایی سرخی وارد خانه شد. سلام کوتاهی داد و بلافاصله سمت شومینه نزدیک شد. از زور سرما دست‌هایش را لحظاتی مقابل گرمای لذت بخشی که از میان شعله‌های خوشرنگ شومینه ساطع می شد، نگه داشت. گرما که میان پوست منجمد شده‌اش نفوذ کرد، دست‌هایش را به هم سایید و در همان حالت پرسید:

— چه خبر خاله جون؟ حال رویا بهتره؟

ساناز روی مبل نزدیکی نشست و مایوسانه گفت:

— حالش که بهتره؛ ولی اوضاع روحی‌اش تعریفی نداره.

تن صدایش را پایین آورد و بیشتر به حالت ایما و اشاره کلامش را به تینا منتقل کرد:

— سیمین و شهاب پریشب اینجا بودن! نبودی تینا، چه حرفایی که مادر

سلیطه‌ی شهاب بارمون نکرد! دست آخر هم قرار نامزدی رو به هم زدن!

بلند شد و با قدم‌های نرمی خودش را کنار تینا رساند و همان‌جا مقابل شومینه پچ‌پچ کنان گفت:

— یادته اون شب تصادف بهت گفتم؛ اینا اگه بفهمن رویا یه نقصی پیدا کرده

دبه در می آرن!

تینا هر چه سعی کرد، نتوانست مانع خنده‌اش شود و بر خلاف ساناز مراعات

رویا را نکرد و در برابر چشم‌های گشاد شده‌ی مادر رویا، بلند بلند خندید:

\_وا خاله جون حرفایی می‌زنی‌ها! خب درآرن، گور باباشون!

گرمای مطبوع خانه را آرام آرام زیر پوستش نفوذ کرده بود، دوباره با شیطنت گفت:

\_اصلا خوب شد که به هم خورد، تو فکر کن بعدها بچه‌هاشون یه درصد به باباشون می‌رفتن، همه‌شون منگول از آب درمی‌اومدن!

ساناز غرق فکر کوتاه خندید و گفت:

\_درسته که رویا هیچ تمایلی به این وصلت نداشت، ولی از اون شب خیلی ناراحته. هنوز اول بیماری‌شه و این ماجرا تاثیر خیلی بدی تو روحیه‌ش گذاشته.

لبخندش چون حبابی در هوا محو شد و ناخواسته قطره اشکی از صورتش چکید:

\_طفلی دخترم، حالا حالا باید با این قبیل مشکلات دست و پنجه نرم کنه! سهراب هم که دست کمی از اون نداره؛ درد مریضی رویا کم بود، درد نامردی و بی وفایی برادر زاده‌ش هم اضافه شد!

تینا از روی صندلی چوبی برخاست و خونسرد گفت:

\_انقدر آیه‌ی یأس نخون خاله جون. بهتره اصلا تو این مقطع فکر آینده و ازدواج رویا رو از ذهنتون پاک کنین! شما با این روحیه و طرز فکر می‌خواین

به رویا کمک کنید؟ اینجوری که پیش برید روز به روز اعتماد به نفس‌اش رو  
ضعیف‌تر می‌کنین!

ساناز لبی آویزان کرد و نفس پر حسرتی کشید:

— چرا پالتوت رو در نمی‌آری، دخترم؟ برم برات چای بیارم.

تینا دو دکمه‌ی درشت و گرد بالای پالتویش را باز کرد و گفت:

— نه لازم نیست خاله جون! قبل کلاس اومدم یه سری به رویا زده باشم.

می‌خوام با رویا یه ساعتی تا پارک سر خیابون بریم. یکم قدم بزنیم، حال و  
هواش عوض شه.

— باشه عزیزم. فقط هر جا رفتین تا ساعت یازده برگردین. قراره سهراب بی‌آد  
دنبال مون بریم کلانتری.

— خدا بد نده خاله! کلانتری واسه چی؟!

ساناز کسل گفت:

— واسه همون قضیه‌ی تصادف، باید بریم ببینیم چی به چیه. اگه رضایت ندیم  
پرونده به دادسرا ارجاع می‌شه.

تینا حس و حال رویا را وقتی که از کلاس بیرون زد را به خوبی لمس کرده و  
می‌دانست ماجرا از بی‌حواسی رویا آب می‌خورد. به مجادله با ذهنش پرداخت  
و متفکر گفت:

به نظر من رضایت بدین، بهتره. شما که بهتر از من در جریانین؛ این چند  
وقته رویا به خاطر قضیه مانی به هم ریخته بود، شاید کم دقتی از خودش  
بوده!

چی می گی تینا جان؟ مگه می شه رضایت داد! زده دختر سالمم رو تا آخر  
عمر ناقص کرده، من و پدرش محاله رضایت بدیم. باید حالا حالاها ادب شه!  
تینا هوس کرد مثل همیشه کمی سر به سر ساناز بگذارد. چینی گوشه‌ی چشم  
داد و کاملاً جدی و مرموز پرسید:

راستی خاله؛ اون راننده که بهش زده پیر بود یا جوون؟

ساناز به نقطه ای خیره شد تا تمرکزش را یک جا جمع کند:

به نظر دیدمش تینا، چیز زیادی یادم نیست.

حالا پیر هم باشه موردی نداره! مایه دار که بود؟

ساناز هنوز روی سوال اول گیر کرده بود. تصاویر محوی در ذهنش جان گرفت  
و هیجان زده گفت:

آره انگار جوون بود، چطور مگه؟!

تینا ذوق زده دست‌هایش را به هم کوبید و چشم‌هایش را درشت کرد:

خب حله دیگه!

ساناز منگ پرسید:

\_چی حله؟

\_خب مگه نمی گی اون یارو زده رویا رو ناقص کرده، با شکایت و شکایت کشی که به جایی نمی رسین! فوقش دادگاه اونا رو وادار به پرداخت دیه می کنه. مگه این فیلم ها رو نمی بینن تا طرف می زنه دختر مردم رو شل و پل می کنه، فوری دختره رو می کنن تو پاچهش که رو دست ننه باباش نمونه. ما هم پامون رو می کنیم تو یه کفش که الا بلا دخترمون ناقص شد و قالبش می کنیم، بره! تازه شمشهب اگه بفهمه دو روزه رویا رو دادیم رفت، تا ناکجاهش می سوزه! ساناز که تا الان در سکوت، با دقت به حرف های تینا گوش سپرده بود، با اخم و خنده نگاهش کرد:

\_برو گمشو دیوونه! یه ساعته منو دست انداختی! منو باش سفره ی دلم رو پیش کی باز کردم!

تینا قهقهه زنان گفت:

\_بس بشین تا شهب برگرده!

ساعتی بعد در مسیر سنگ فرشی بین شمشادهای قدیمی و کهنسال پارک با هم با هم قدم می زدند. هوای اول صبح پاییزی بر خلاف انتظارشان آفتابی بود، اما هنوز کمی سرما چاشنی اش بود.

کمی بعد تینا با احساس لرز کوتاهی بازوهایش را به بغل گرفت و با صدای منجمد شده ای خندید:



راستی شنیدم شهاب خان حسابی کولاک کرده و به خاطر تو رگش رو پاره پاره کرده! خب تو که یه عمر از کنه بودنش می‌نالیدی، می‌مردی از همون اول خودت رو به لالی بزنی، دست از سرت برداره؟

رویا از تصور حرف‌های تینا بی اختیار لب‌هایش کش آمد و بالاخره بعد چند وقت ماتم زدگی کوتاه خندید. خنده‌ی رویا، تینا را راضی کرد و مچ‌گیرانه گفت:

می‌خندی؟! بدبخت اون ساناز که یه گوشه زانوی غم بغل کرده که شهاب فرار کرده. دخترم بدبخت شده و هیچ‌کس نمی‌گیرتش، حالا با کدوم دبه‌ی گله و گشادی براش ترشی بندازم!

بازوی رویا را فشرد و با حیرت افزود:

ولی خودمونیم! عجب عشاق وفادار و سینه‌چاکی داری، خوش‌به‌حالت حسودیم شد! یکیش که از عشق زیادیت رفت تو کما و بعدش دست از زندگی شست و خودش رو تسلیم خانم دکتر کرد. اون یکی هم فرار رو بر قرار ترجیح داد و سر به کوه و بیابان گذاشت!

خنده‌های تینا بار سفر بستند و یک جا کوچ کردند. می‌خواست از در شوخی رویا برای یک خبر ویران‌کننده آماده کند. اگر خبر را از زبان تینا می‌شنید، خیلی بهتر از زمزمه‌های در گوش‌های دانشگاه بود. کلمات را در ذهنش به بازی گرفت و سخت و خفه گفت:

\_دیروز با هومن تلفنی صحبت می کردم، قراره مانی و خانم دکتر چند روز دیگه زندگی مشترک شون رو شروع کنند و رسماً برن زیر یه سقف! با خشم فکش را منقبض کرد:

\_اون پریسای بی وجدان خوب از بیماری مانی و سکوت و کناره گیری تو نردبان ساخت و خودش رو بالا کشید. پریسا که تکلیفش روشنه؛ من از واکنش مانی در عجبم. چه راحت با چهار تا جفنگ و دروغ تو رو کنار گذاشت و رفت پی زندگیش!

تمام وجودش آتش گرفت. نگاه سرد و مایوس اش را به سنگ ریزه های کف پارک دوخت و سعی کردن اشک های ناخوانده اش را از دید تینا مخفی کند.

قبول داشت که خودش دواطلبانه از حریم مانی پا پس کشیده بود، اما انتظارش را نداشت حالا که به خاطر مانی این بلا سرش آمده بود، مانی به همین زودی در پی تدارک عروسی و بزن و بکوبش باشد.

هر چه زور زد، خبر خانه خراب کن تینا در مغزش جا نمی شد، راستی مانی انصافش را کجا جا گذاشته بود؟

تینا متوجه ی رد خیزی جا مانده در پشت دست رویا شد و عذاب وجدان شدیدی خرس را چسبید. دست سرد رویا را گرفت و گفت:

\_بریم قربونت برم، دیر شده. مامانت می گفت، باید برید کلانتری! اینا رو نگفتم که چشمات تر بشه؛ گفتم تا بفهمی طرف حسابت کی بوده! حتی ثانیه ای هم

فکر کردن به این آدم خطاست، سلامتی که پیش کشاش کردی، جای خود  
دارد!

\*\*\*\*

راهروی کلانتری در آن روز از هفته، شلوغ و پر ازدحام بود و گوشه به  
گوشه‌اش را مراجعین پر کرده بودند.

تقریباً تمام نیمکت‌های سلسله‌وار فلزی پر بودند و جای خالی برای نشستن به  
چشم نمی‌خورد. مقابل پنجره‌ی مستطیل انته‌ای راهرو گوشه‌ی خلوتی  
برگزیدند و به انتظار ایستادند.

هر سه دماغ بودند و بدون حرف حواس‌شان پی سر و صدایی بود که کمی آن  
طرف تر هر دم اوج می‌گرفت. دو مرد میانسال با یک جوان و مادرش به شدت  
بحث و مجادله داشتند و هر کدام بدون اینکه توجهی به حرف دیگری داشته  
باشد، سعی می‌کرد حرف خود را به کرسی بنشانند.

سربازی به قصد خاموش کردن‌شان نزدیک شد و هشدارگونه به آنها گفت؛ تا  
برخورد جدی‌تر نکرده سر و صدای‌شان را خفه کنند.

به شدت غرق مشاهده آن درگیری بودند که صدای نازک و آهنگین دختر  
جوانی تمرکزشان را به هم ریخت و هر سه سمت صدا سر چرخاندند.

دخترک قد و قامت کشیده‌ای داشت و سر و وضع‌اش آراسته و مرتب بود.  
نفسی تازه کرد و نامطمئن از سهراب پرسید:

\_سلام آقای جاوید؟!\_

سهراب با متانت پاسخ داد:

\_بله خودم هستم، امرتون؟\_

دختر جوان به رسم ادب لبخندی زد و دست ظریف و کشیده‌اش را سمت  
ساناز دراز کرد. ساناز مات نگاهش کرد و جاخورده با دختر دست داد. مریم  
نگاه کوتاهی به چهره‌ی رویا انداخت و با صدای رسایی گفت:

\_مریم پیشوایی هستم! خواهر راننده‌ای که با دخترتون تصادف کرده. اگه  
امکان داره، بریم بیرون صحبت کنیم. فعلا اینجا کاری نداریم.\_

رگه‌های بی جانی از کدورت در وجود سهراب به تکاپو افتاد و ناچار گفت:  
\_مشکلی نداره، بریم.\_

داخل محوطه‌ی حیاط کلانتری نزدیک سکویی ایستادند. مریم کمی با فاصله  
کنارشان ایستاد و با طمأنینه گفت:

\_من چند روز پیش سند آوردم، برادرم از بازداشتگاه بیرون بی‌آد. خواستم  
ازتون خواهش کنم قبل از اینکه پرونده به دادسرا بره، رضایت بدین و کار تموم  
بشه، پدر و مادرم از ماجرا خبر ندارن. در عوض ما تمام و کمال دیه یا هزینه‌ی

درمان رو یه جا پرداخت می‌کنیم. این جووری فکر می‌کنم بدون هیچ دردسری،  
ماجرای به نفع هر دومون تموم می‌شه!

حرف‌های دختر باعث شد سهراب بدون کنترل دندان‌هایش را روی هم بساید  
و برزخی بگوید:

\_خانم محترم؛ دختر من گوشت قربونی نیست که با کوبوندش به این‌ور و  
اون‌ور، پول دیه‌ش رو به زخمای زندگی مون بزنیم. خوشبختانه یا متأسفانه ما  
نیاز مالی نداریم. هیچ دیه و خسارتی هم بلایی که سر دخترم اومده رو جبران  
نمی‌کنه!

مریم نگاه ترحم آمیزی سمت رویا انداخت و با همدردی گفت:

\_بله یه چیزایی شنیدم. بابت اتفاقی که برای دختر خانم‌تون افتاده واقعا  
متأسفم. ولی با شکایت که چیزی درست نمی‌شه، نهایتش اینکه با کلی رفت و  
آمد و معطلی دادگاه برادرم رو مجبور به پرداخت دیه می‌کنه!

سهراب با ریز کردن چشم‌هایش برافروخته پرسید:

\_شما جای ما بودین چی کار می‌کردین؟ نکنه انتظار دارین برای کسی که  
دخترم رو دچار مشکل کرده کف و سوت هم بزنیم؟ شرمتمده‌تم دخترم از من  
انتظار بخشش رو نداشته باشین. بذارین روال قانونی پرونده طی بشه، ما صبر  
می‌کنیم، هر چه قدم معطلی داشته باشه.

سهراب و ساناز به شدت طلبکار بودند و قصد نرمش و سازش نداشتند. فقط این بین رویا بود که از درون به شدت در حال عذاب کشیدن بود. صورت مسئله‌ی ماجرا به کلی عوض شده بود و سوءتفاهم پیش آمده داشت به نفع رویا پیش می‌رفت. رویا نمی‌توانست بفهمد چرا راننده واقعیت را علنی نمی‌کند. در واقع متهم ردیف اول پرونده خودش بود که برای لحظه‌ای خون به مغزش نرسید و با بی‌عقلی خودش را از ماشین به بیرون پرتاب کرده بود. ولی نه زبانش را داشت اقرار کند نه جرأتش را؛ چون خوب می‌دانست اگر واقعیت فاش شود، بدون شک مادر و پدرش تا عمر دارد خانه نشینش خواهند کرد.

مریم به قصد تاثیرگذاری بیشتر نزدیک‌تر شد و با حوصله شروع به صحبت کرد:

من می‌دونم شرایط خیلی سخت و دردناکی براتون پیش اومده آقای جاوید! ما درک‌تون می‌کنیم، ولی باور بفرمایین اوضاع برای ما هم بغرنج شده، برادر من ساکن ایران نیست و دقیقاً همون روز تصادف پرواز داشت و اون حادثه باعث شده از پروازش جا بمونه. نتیجه‌ی تلاش‌های چند ساله‌ی برادرم به جلسه‌ی چند روز پیش‌اش بستگی داشت که ازش جا موند و به خاطر غیبتش کلی متحمل ضرر و خسارت شد. الانم فقط تا آخر همین هفته فرصت داره خودش رو اون ور برسونه؛ مگر نه شراکتش به هم می‌خوره و رسماً کل زندگیش به باد می‌ره!

اینبار ساناز پیش دستی کرد و لبخند پر کینه‌ای زد:

\_خب الحمدالله که تمام ضررهای برادرتون مالی بوده! ما هم از خدامون بود مشکل مون فقط جنبه‌ی مالی داشت، اون وقت کل دار و ندارمون رو به پاش می‌ریختیم، بلکه سلامتی دخترم برگرده. همین چند روز پیش سر عیبی که پیدا کرده، نامزدش قرار ازدواجشون رو به هم زد، شما اینا رو می‌تونین درک کنین؟

\_باور کنید وقتی شنیدیم اگر به اندازه‌ی شما هم نباشه، کمتر از شما ناراحت نشدیم. ولی با این وجود بازم ازتون می‌خوام، یکم کوتاه بیاین. بخدا برادر من برای رسیدن به این جایگاه، با وجود مشکلاتی که سرراهش بود، کلی تلاش و دوندگی داشت. نذارین زندگیش نابود شه.

شقیقه‌های ساناز نبض گرفته بود. بی‌حوصله روسری‌اش را مرتب کرد و کلافه گفت:

\_بین دخترم، ما حرف خودمون رو می‌زنیم، تو حرف خودت رو! این جووری فایده نداره! بهتره منتظر باشیم، ببینیم چی پیش می‌آد!

مریم خواست باز هم پافشاری کند، اما نگاهش به آن ضلع حیاط گره خورد و شتابان گفت:

\_مثل اینکه برادرم اومد. اگه می‌شه چند لحظه صبر کنین الان بر می‌گردم.  
رمقی به قدم‌هایش بخشید و تند و تیز خودش را آن سوی حیاط رساند.

چهره‌ی پویا بر اثر خستگی چند روزه در هم و نامرتب بود و کماکان بلوز  
سرمه‌ای و شلوار تیره‌ی چند روز پیش به تنش بود. قبل از اینکه مریم لب از  
لب باز کند، جوری که جواب سوال را از پیش مثبت بداند، مطمئن پرسید:

— چی شد رضایت دادن؟

مریم با نگاه نگرانی گفت:

— نه! هر چی تلاش کردم، حریف‌شون نشدم. هیچ رقمه قصد کوتاه اومدن  
ندارن!

پویا جا خورد. پوزخند صداداری زد و با پدرکشتگی به آن سه که در فاصله‌ی  
دورتری ایستاده بودند، زل زد و بی اعتنا گفت:

— بیخود کردن رضایت ندادن، مگه دست خودشونه! زندگی دخترشون رو نجات  
ندادم که اینجا واسه من سینه سپر کنن و شکایت بازی راه بندازن! برو بهشون  
یادآوری کن که تو جایگاه شکایت و طلبکاری نیستن و باید بی‌آن دست و پای  
منو ببوسن که نعش دخترشون رو از وسط خیابون جمع کردم!

مریم مظنون پرسید:

— خب چرا به خونواده‌ش نگفتی که دختر خودشون مقصر بوده؟

پویا بی حوصله دستی پشت گردنش کشید و شل‌تر از قبل زمزمه کرد:

— اون لحظه که مادر و پدرش تو بیمارستان هراسون سمتم اومدن یه لحظه یاد  
غزل افتادم، گفتم شاید اون دختره هم تو تنگنا بوده که کمر به نابودی خودش



بسته! کف دستم رو بو نکرده بودم که جای تشکر یقه‌م رو هم می‌گیرن. بعدشم به مامور پرونده یه چیزایی از اصل ماجرا گفتم که از شناس گوه من اون محدوده هیچ دوربین مدار بسته‌ای نداره که بشه اثبات کرد. منم که صبر نکردم پلیسی چیزی بیاد صورت جلسه بنویسه. فکر بعدش رو نکردم و دختره رو سریع رسوندم درمانگاه. تو کلانتری گفتن نیاز به گزارش دقیق پزشکی قانونیه، ولی همه‌ی اینا زمان بره! من وقت ندارم، مریم! دنبال چغلی کردن ماجرا به پدر و مادر اون دختره و اثبات بی گناهییم هم نیستیم. باید هر طور شده امروز و فردا رضایت بگیریم!

مریم از دور با چشم خانواده رویا را زیر نظر داشت:

\_اون خانواده‌ای که من چند لحظه پیش دیدم، حتی اگه واقعیت رو بفهمن چیزی عوض نمی‌شه. با دیه و خسارت هم کاری ندارن. حرف اول و آخرشون اینکه دخترمون آسیب دیده و برادرت باید تاوان پس بده.

پویا بی‌حال پوزخند زد و خیره به آن سو گفت:

\_برو بگو خود دختره بی‌آد. حال و حوصله‌ی کل کل کردن با ننه باباش رو ندارم.

مریم پوست روشن صورتش را به مفهوم اعتراض جمع کرد و خفه و تو دهانی گفت:

\_آخه با اون زبون بسته چی کار داری! اون که لام تا کام نمی‌تونه حرفی بزنه،  
اذیتش نکن پویا!

پویا به نشانه خط و نشان کشی مچ مریم را گرفت و غیظ آلود گفت:

\_تو کارم دخالت نکن! کاری رو که بهت گفتم رو انجام بده.

مریم در مسیر آسفالت شده‌ی حیاط قدم برداشت و با معذوریت نزدیک  
خانواده‌ی جاوید شد. نگاهی نامطمئنی جانب رویا انداخت و با خجالت گفت:  
\_ببخشید منتظرتون گذاشتم. اگه امکان داره برادرم با رویا خانم صحبت کنه،  
فقط چند دقیقه!

سهراب و ساناز نگاه مشکوکی بین هم رد و بدل کردند و سهراب با نگاه ماتی  
گفت:

\_دیرمون شده، باید بریم! لطفا زود تموم شه.

رویا مثل گوسفندی که به قتلگاه می‌رود به سختی قدمی رو به جلو گذاشت. تا  
ته قصه را رفت و خوب می‌دانست که قرار است چه بشنود. اگر جا داشت به  
دست و پای مادر و پدرش می‌افتاد و التماس می‌کرد که اجازه این ملاقات را  
به او ندهند.

شانه به شانه‌ی مریم قدم‌های شمرده‌ای برداشت و هر چه جلوتر می‌رفت با  
وجود هوای نیمه سرد حاکم بر فضا، قطرات درشت عرق بیشتر روی تیره‌ی  
کمرش می‌نشست.

مقنعه را روی زخم خون‌مرده‌ی پیشانی‌اش پایین کشید و درست در چند قدمی پویا از حرکت ایستاد. مریم نامحسوس از آنها دور شد و خودش را با لمس برگ‌های خوشرنگ پاییزی گوشه‌ی حیاط مشغول نشان داد.

بعد رفتن مریم کوبش قلب رویا شدت گرفت و ترس و لرز آشکارش به پویا مجال نداد که از ب بسم الله از در تهدید و شاخ و شانه‌کشی وارد شود.

رویا به زحمت سرش را بالا آورد و سوالی نگاهش کرد؛ یعنی اینکه پویا بگوید چه کارش دارد و زودتر از این مخمصه‌رهایی پیدا کند.

پویا از سلام دادن فاکتور گرفت و کاملاً عادی گفت:

—قبل از اینکه حرف اصلی رو بزنم، باید پیام یه بابایی رو بهت برسونم.  
بعدش هم بی تفاوت ادامه داد:

—شاید هم واسه شنیدنش دیر شده باشه، آخه بحث چند روز پیشه!  
برای لحظاتی رویا ترس را فراموش کرد و چشم‌های درشت توسی‌اش را با کنجکاوی به دهان پویا دوخت.

—اسمش مانی بود!

رویا رنگ به رنگ شد و طول کشید تا چیزی که شنیده، در مغزش جا بیفتد.  
وسط حیاط کلانتری انتظار شنیدن هر حرفی را داشت؛ جز این! پویا ادامه داد:

\_همون روز تصادف زنگ زد موبایلت، من جای تو جواب دادم. مدام سرفه می کرد، درست نفهمیدم چی گفت؛ ولی انگار می گفت فردا ظهرش بری دیدنش و ثابت کنی که همه ی حرفایی که پشتت هست، یه مشت یاوه س، اگر هم نری، همه چی برای همیشه تمومه!

دستش را برای نشان دادن بی اهمیت بودن ماجرا در هوا تکان داد و کوتاه گفت:

\_از قبیل چرت و پرتا!

با حرف های راننده روانش به هم ریخت و نفسش به شماره افتاد. بدون هیچ فکری کیف ساده اش را از دوشش پایین آورد و کاغذ و قلمی بیرون کشید. از کیف به عنوان زیر نویس استفاده کرد و تندتند چیزهای نوشت و بلافاصله با تندی دست پویا داد.

پویا برای خواندن یادداشت رویا کنجکاو بود، برگه را مقابل چشم هایش نگه داشت و ابروانش در هم گره خورد. رویا با خط ناخوانایی نوشته بود: «واسه چی نجاتم دادی؟ چرا منو دوباره به این زندگی برگردوندی؟ مگه من ازت خواستم که فداکاری کنی؟»!

پویا سرش را پر اخم از روی برگه بلند کرد و با انزجار گفت:

\_مثل اینکه خصلت خانوادگی تونه که جای تشکر و قدردانی هار بشین و پاچه بگیرین؟ آخه بدبخت فکر کردی من نمی تونستم خیلی راحت سیر تا پیاز

ماجرای رو کف دست خانواده‌ت بذارم و خودم رو خلاص کنم؟ تو که ندیدی وقتی رسیدن بیمارستان تو چه حالی بودن! حرف‌های دکتر رو شنیده بودن و هر دو داغون و عصبی بودن! منم گفتم تو اون شرایط بفهمن تو قصد خودکشی داشتی دیگه رسماً نابود می‌شن و می‌افتن به جونت. من چه می‌دونستم با یه مشت آدم طلبکار و نمک‌شناس طرفم! به هر حال؛ گندیه که خودت زدی و خودت هم خیلی شیک می‌ری جمعش می‌کنی و رضایت می‌دین!

لبه‌ی مقنعه‌ی رویا را به دست گرفت و خونسرد گفت:

— حالا هم برو ببینم چی کار می‌کنی! دختر خوبی باش و نذار آب روغن قاتی کنم. تو که دوست نداری این چهره‌ی مهربون و فداکاری که از من تو خاطرت مونده، خراب شه؟ هوم؟!!

رویا قدمی خودش را عقب کشید و دست پویا در هوا معلق ماند. با ناراحتی و آزرده‌گی پلکی به نشانه‌ی تایید خواسته‌ی پویا زد و خیلی زود و تند از او دور شد. مثل گنجشک زیر باران مانده به خانواده‌اش پیوست و از کلانتری بیرون زدند.

\*\*\*\*

در حال سرخ کردن سیب زمینی برای شام بود که با بلند شدن بی‌وقت زنگ آیفون زیر گاز را خاموش کرد و سمت آیفون پا تند کرد.

لحظاتی بعد همان دختری که دیروز صبح در کلانتری دیده بود، با دسته گل کوچکی میانه‌ی در ظاهر شد. ساناز با دیدنش کمی جا خورد و چند ثانیه‌ای طول کشید تا دختر را به خاطر بیاورد.

مریم عینک آفتابی‌اش بالا داد و جلوی سرش ثابت نگه داشت. نگاه معذب و خجولش تا میانه‌ی آپارتمان کشیده شد و پرسید:

—می‌تونم پیام تو؟ مزاحم نیستم؟

ساناز مات نگاهش کرد و به داخل تعارفش کرد:

—نه عزیزم بفرمایین داخل.

از دیروز صبح رویا بارها برای مادرش نوشته بود که؛ تصادفش بیشتر به خاطر کم‌دقتی خودش بوده و از شکایت به راننده صرف‌نظر کنند. ساناز هر بار با دیدن یادداشت دخترش، چقدر دلش سوخته بود که دیگر نمی‌تواند صحبت کند و باید با این روش حرف خودش را برساند. عاقبت شب با همسرش صحبت کرد و قرار شد برای آرامش رویا، تن به رضایت راننده بدهند.

مریم سبد گل را با احترام دست ساناز داد و در حالی که سمت مبلمان راحتی و سفید وسط سالن قدم بر می‌داشت، پرسید:

—دخترتون خونه نیست؟

ساناز پشت سر مریم دستی به موهای عسلی اش کشید و گفت:

\_نه عزیزم دانشگاه، تا یه ساعت دیگه می آد!

مریم منتظر تعارف ساناز نماند، روی نزدیک ترین راحتی فرو رفت. ساناز به آشپزخانه رفت و تا برگشتش فرصت کوتاهی برای مریم مهیا شد که حرف‌هایی که می خواهد بزند را یک بار دیگه در ذهنش مرور کند.

ساناز ظرف میوه و لیوان شربت را روی میز گذاشت. مقابل مریم رو مبلی نشست و دقیق نگاهش کرد:

\_طوری شده دخترم؟!!

مریم دستان ظریفش را در هم قلاب کرد و نفسی گرفت:

\_زیاد نمی خوام وقت تون رو بگیرم، با اجازه تون یه راست می رم اصل مطلب.  
همون طور که در جریانین فردا آخرین روزی هست که برادرم فرصت داره  
مقدمات رفتنش رو انجام بده و سرکارش برگرده. اگه شما از شکایت تون صرف  
نظر نکنید، از سفرش جا می مونه و برنامه هاش به هم می خوره. ازم خواسته که  
بی آم اینجا و هر طور شده شما رو راضی کنم فردا صبح بیاین دادسرا و رضایت  
بدین!

ساناز دیگه کشش شنیدن این حرف ها را نداشت. هر بار که یادش می آمد باید  
از راننده ای که باعث شده دخترش مشکل دار شود، بگذرد قلبش بیشتر مچاله  
می شد. کارد میوه را در دستش به بازی گرفت و به سختی گفت:

\_با من همسر صحبت کردم، تا حدودی راضی شده که شکایت‌مون رو پس بگیریم. گر چه هیچ کدومون از ته دل راضی به این کار نیستیم، ولی به خاطر آرامش دخترمون از برادر شما می‌گذریم.

چشم‌های دخترک در حدقه چرخید و من من کنان گفتم:

\_خانم جاوید من نیومدم ازتون رضایت بگیرم، اومدم خواهش کنم که رضایت ندین!

ساناز با خیرگی نگاهش کرد و حیرت‌زده پرسید:

\_معلوم هست کدوم وری هستی تو دختر جون؟ نمی‌فهمم شما که می‌گی اگه برنگرده کلی خسارت می‌بینه!

مریم از درون تحت فشار بود. به سختی پلکی زد و گفت:

\_بله درسته! اگه نره زندگیش با خاک یکسان می‌شه. ولی خواهش می‌کنم تحت هیچ شرایطی رضایت ندین؛ حداقل تا یه مدت! و اینکه این موضوع فقط بین ما دو نفر سر بسته بمونه.

چهره‌ی ساناز آویزان شد و با گنگی گفت:

\_نمی‌دونم چی بگم. من با همسر صحبت می‌کنم؛ ولی می‌شه بدونم چرا یهویی این تصمیم رو گرفتین؟

مریم اندام باریکش را روی میز خم کرد و لیوان شربت را به دست گرفت. گلوی خشک شده بود، یه قلپ از سرش نوشید و لیوان را پایین آورد:



\_توضیحش یکم سخت و مفصله! ولی این جوری واسه دو طرف بهتره، مطمئن باشین لطفتون بی جواب نمی مونه.

ساناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_باشه دخترم. دوست نداری چیزی بگی، اصرار نمی کنم.

\_نه خانم جاوید، فقط نخواستم سرتون رو درد بیارم. راستی حال دخترتون چطوره؟ راهی برای برگردوندن سلامتی اش هست؟ پیش متخصص های دیگه بردین؟

ساناز آهی کشید و گفت:

\_آره دخترم، همه شون یه مشت حرف تکراری رو تحویل مون می دن، فعلا که امید قطعی به درمانش نیست.

ناراحتی ساناز او را تحت تاثیر گذاشت. دل نازکی داشت، بلند شد و کنار ساناز روی مبل نشست. دستش را با مهر به گرفت و گفت:

\_درک تون می کنم، واقعا حیف اون دختر که تو این سن همچین بلایی سرش اومد، ولی غصه نخورین یکم که اوضاع مرتب شد، من با برادرم صحبت می کنم اون ور پیگیر باشه. کانادا مراکز درمانی پیشرفته ای داره، انشالله که یه روزنه ی امید پیدا می شه.

ساناز که صمیمت و درک بالای دختر به دلش نشست بود، در جواب محبتش دستش را فشرد و گفت:

\_ممنون دخترم. راستی چرا پدر و مادرتون از قضیه‌ی تصادف بی‌خبرن؟

مریم عقب‌تر رفت و سرخورده جواب داد:

\_چی بگم، خواست خودشه! رابطه‌ی خوبی با خانواده نداره. تنها کسی که تو خونه‌مون باهات ارتباط داره منم. اونم که یه خط در میون محل می‌ده.

ساناز سیب قرمزی را قاچ کرد و پیش دستی را جلوی مریم گذاشت:

\_که اینطور!

مریم دست ساناز را رد نکرد، بی‌حواس قاچی از سیب برداشت و ادامه داد:

\_چهار پنج سال پیش سر خاطرخواهی یه دختر درس و دانشگاه رو ول کرد و

از ایران رفت. اونم چه دختری؛ هیچ رقمه وصله‌ی خانواده‌مون نبود! چهار

پنجتا داداش داشت که همه‌شون از دم ساقی مواد و خلاف کار بودن. اوضاع

زندگی‌شون هم تعریفی نداشت. پدرم تحت هیچ شرایطی با ازدواج‌شون

موافقت نکرد و وقتی دید پویا بیش از حد پافشاری می‌کنه از سر دلخوری و

ناراحتی دیگه از نظر مالی ساپورتش نکرد. همین مسئله باعث شد پویا اون ور

از نظر مالی و معیشتی به مشکل بر بخوره و زندگی خیلی سختی داشته باشه.

چهره‌ی مریم طرحی از غم گرفت و گفت:

\_سر همین لج و لجبازی‌های پدرم و مشکلات مالی که پویا داشت، زنش هم از

دست رفت. الانم که چند سال از اون روزها گذشته پدرم بیماره و به شدت از

گذشته پشیمون! ولی دیگه فایده‌ای نداره، برادرم از روزی که زنی رو که

می خواست از دست داد، دیگه اون آدم قبلی نشد و هر ترفندی به کار بردیم هیچ وقت پیش ما برنگشت. مامانم از غصه‌ی دوری‌اش به هزار و یکی بیماری اعصاب مبتلا شده. همین چند وقت پیش بیماری مادرم عود کرد و منم به پویا زنگ زدم و کلی بازارگرمی کردم که حال مامان خیلی خرابه و به اون بهونه کشیدمش ایران. الانم که دیده حال مامانم میزونه، پاش رو کرده تو یه کفش که می‌خواد برگرده. هیچ کدومون راضی به برگشتش نیستیم، پدر و مادرم دیگه پیر شدن و طاقت این همه ناراحتی و فراق رو ندارن. از طرفی هم نگران خودش هستیم، تنهایی تو غربت زندگی جالبی نداره، تو یه حادثه‌ی آتیش‌سوزی ریه‌هاش آسیب دیده و با اون وضعیتش صبح تا شب با دود سیگار خودش رو خفه می‌کنه. اگه از سفرش جا بمونه زحمات چند ساله‌ش به باد می‌ره، ولی رفتنش به نفع هیچ کس نیست!

ساناز با دقت گوش به مریم سپرده بود که با لحن شمرده و نازداری حرف هایش را ادا می‌کرد. مریم دیرش شده بود، پالتویش را به دست گرفت و گفت: \_خانم جاوید؛ تنها راهی که می‌تونه برادرم رو اینجا پاگیر کنه، رضایت ندادن شماست. شما هم این وسط به خواسته‌تون می‌رسین و مسبب بیماری دخترتون به این زودی‌ها پاش از پرونده بیرون کشیده نمی‌شه. خیالم راحت باشه که رضایت نمی‌دین؟

ساناز از پیشنهاد مریم بدش نیامده بود:

\_باشه دخترم خیالت از جانب ما راحت باشه!

مریم تبسمی به نشانه ی قدر دانی زد و ساناز تا جلوی در مشایعتش کرد.

\*\*\*\*

جوری با شتاب ترمز کرد که دل و روده ی مریم به هم پیچید و چیزی تا پرت شدنش به شیشه های جلوی ماشین نمانده بود. بی توجه به هراس مریم، در ماشین را با ضرب بست و با قدم های بلندی رو به جلو خیز برداشت.

مریم قالب تهی کرده بود و حال خودش را نمی فهمید. به دنبال پویا از ماشین پیاده شد و سمتش دوید.

قبل از اینکه انگشتان پویا روی زنگ بنشیند، مریم از پشت چنگی به پلیور مشکی اش زد. او را پر قدرت کمی آن طرف تر کشید و نفس زنان کلماتی از میان گلوی خشک شده اش خارج شد:

\_کجا می ری پویا؟ یه لحظه وایستا!

پویا برای لحظه ای خیلی کوتاه نگاه وحشتناکی به خواهرش انداخت و دوباره سمت در رفت.

یک پایش را روی پله ی اول گذاشت و زنگ را به صدا در آمد. لرزه به اندام مریم افتاد و با تضرع نالید:

\_خواهش می کنم اون زنگ رو ول کن. بابا یه لحظه بهم فرصت بده، می خوام باهات صحبت کنم!

رگ‌های برجسته دست پویا به راحتی قابل تشخیص بود. مریم را چون مزاحمی دست و پاگیر عقب‌تر پرت کرد و حرصی گفت:

دستم رو ول کن مریم! مگه بین من و تو صحبتی هم مونده؟ آگه من احمق به تو امید نمی‌بستم، الان زندگی با خاک یکسان نمی‌شد! آخه چرا یه مشت بی‌مغز و کودن دور و اطراف منو پر کردن! چرا باید همیشه خدا از اعتمادم به شماها پشیمون بشم؟

مریم آستین برادرش را کشید و من من کنان گفت:

می‌دونم! باور کن حق با توهه پویا، من کوتاهی کردم؛ ولی مشکل مون با آبروریزی جلوی در خونه‌ی مردم حل نمی‌شه، تو رو خدا بیا برگردیم!

پویا پوزخند پر حرصی زد:

محاله برگردم! تو کی تابحال دیدی من از حرفی که زدم کوتاه بیام؟ همین امشب حساب اون دختره‌ی زبون بریده رو کف دستش می‌ذارم و بعدش نوبت توی خیره‌سره!

دست مریم به زور از روی آستینش کند. سمجانه دست روی زنگ گذاشت و تا باز شدن در انگشتش از روی دکمه‌ی زنگ جدا نشد. برایش مهم نبود که ساعت ده و نیم شب می‌باشد و ممکن است اهالی خانه در خواب باشند. رویا بعد یک روز پر استرس تازه نیم ساعتی بود که به زور قرص‌های آرام بخش خواب در چشم‌های بی‌قرارش لانه‌گزیده بود.

صدای ممتد و گوش خراش زنگ آیفون موجب شد، نفس در سینه‌اش حبس شود و هراسان از جای بپرد. تند تند نفس کشید و دست زیر گلویش گذاشت. قرص‌ها گیجش کرده بودند و حتی تشخیص موقعیتی که داشت میسر نبود. نگاهی به دور و اطرافش کرد و دنبال موبایلش گشت.

باز هم زنگ متوالی و کش‌دار آیفون از سر گرفته شد و از ترس کمی در جایش پرید. دستپاچه شالش از روی تخت کشید و همان طور که در تاریکی محیط روی سرش می‌انداخت از اتاق بیرون زد و سمت سالن دوید.

ساناز به هوای صدای مریم در را گشود. سهراب هنوز نخوابیده بود و زیر پیراهن و شلوار سفید راحتی به تن داشت. با همان سر و وضع در آپارتمان را گشود و مریم و پویا را بالای پله‌ها دید. خطوط اخم مابین پیشانی‌اش ظهور کرد و جا خورده پرسید:

— شما این وقته شب این جا چی کار می‌کنین؟! —

مریم با رنگ پریده‌ای روی پله‌ی آخر ایستاده بود و با درماندگی وزنش را روی نرده‌های استیل انداخته بود. پویا درست مقابل در، با چهره‌ی برافروخته‌ای سهراب را ندید گرفت و تند و بی‌ملاحظه گفت:

— به اون دختره بگو بی‌آد بیرون!

جفت ابروی سهراب حیرت زده بالا رفت و در حینی که در را با دست نگه داشته بود، متعجب سر چرخاند و نگاهی به داخل خانه انداخت. مجدداً سمت مزاحمی که نیمه شبی بر سرشان آوار شده بود، زل زد و با تندخویی گفت:

—اون دختره دیگه کیه؟!!

پویا با خشم گردنش را کج کرد:

—همونی که بهش زدم!

رویای با دست و پای لرزانی کنار میز مستطیلی ناهار خوری پشت مادرش ایستاده بود. چقدر خوش خیال بود که فکر می‌کرد همه چیز فیصله یافته و با خیالی راحت در پی خواب رفته بود. نفسی گرفت و آهسته آهسته سمت پدرش نزدیک شد. پویا تا چشمش به رویا خورد، قدمی جلو آمد و خطاب به رویا آزادانه غرید:

—ببینم مگه قرار نبود خونوادهت رو راضی کنی و امروز صبح برای رضایت دادسرا بیاین؟ مگه بهت نگفته بودم که امروز آخرین روزی که فرصت دارم برای رفتن اقدام کنم؟ تو هیچ می‌فهمی با حماقت‌ها چی سر زندگی من آوردی؟!!

سهراب سر از حرف‌های مرد در نمی‌آورد. رویا کنارش مچاله شده بود و با هر حرفی که از زبان راننده خارج می‌شد بیشتر فرو می‌ریخت و پوست سفید و

نازکش مثل لبو سرخ می‌شد. سهراب سمت مرد چرخید و با غیظ صدایش را بالا برد:

\_آقای محترم با دختر من چی کار داری؟ با چه حقی پا تو خونه‌ی من می‌ذاری و صدات رو واسه زن و بچه‌ی من بالا می‌بری؟ جواب سوالت خیلی ساده‌س! رضایت ندادیم و با این بساطی که راه انداختی رضایت نخواهیم داد! الانم اگه گورت رو گم نکنی زنگ می‌زنم صد و ده و دوباره بر می‌گردی همون جهنمی که بودی!

پویا پوزخندی زد و تهدیدهای سهراب روی او اثر نکرد:

\_مرده رو از قبرستون می‌ترسونی؟! طرف حساب منم دقیقا دختر شماس! این را گفت و سمت رویا خیز برد. قبل اینکه اقدامی کند، سهراب خودش را بین آن دو انداخت و مریم با بیچارگی دست‌های پویا را از پشت کشید. حتی در همان شرایطی که از هر طرف کشیده می‌شد، فریاد زد:

\_دختره‌ی احمق نفهم؛ بد کردم نجات دادم و نذاشتم مثل یه حیوون کف خیابون جا بمونی؟! جواب خوبیم این بود که زندگیم رو به آتیش بکشی؟! بد کردم نذاشتم کسی بفهمه...

چیزی تا بر ملا شدن حقیقت و ویران شدن زندگی رویا نمانده بود. مریم سر وقت به دادش رسید و به قصد خاموش کردن برادرش با لحن جیغ مانندی شوکی به جمع وارد کرد:



\_تمومش می کنی یا نه؟! اون بنده خدا چه تقصیری داره که یقهش رو دو دستی چسبیدی؟ مقصر منم که از خانواده‌ی آقا جاوید در خواست کردم که رضایت ندن!

پویا قدمی پس کشید. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت تکان می خورد. نگاه ناباورش روی لب‌های خواهرش گره خورد و چینی گوشه چشم‌هایش داد:

\_بسه مریم جانِ مادرت! اعصاب ندارم. دوباره فردین بازیات رو شروع نکن.

مریم نگاه خجولی سمت جمع انداخت و با شرم‌ساری مقابل پویا ایستاد. مردمک چشمش لرزید و به سختی گفت:

\_نه به جون مامان نمی خوان فداکاری کنم. من ازشون خواهش کردم که امروز نیان دادسرا. نمی خواستم بری و تنهامون بذاری!

خون در سفیدی چشم‌های پویا دوید و سست پرسید:

\_تو چه غلطی کردی مریم؟!!

چشم‌های دخترک به اشک نشست و لب‌های خیسش را جنباند:

\_بخدا همش به خاطر خودت بود!

پویا هاج و واج خشکش بست و با خشم و ناباوری سرش را تکان داد. مریم چشم‌هایش را سفت بسته و تمام تنش از استرس خیس عرق شده بود.

حرکات بعدی را خوب از بر بود، گونه‌ی سمت چپش سوخت و مهمان سیلی پر قدرتی شد. بی اختیار جیغ خفه‌ای کشید و به بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، به هق هق افتاد.

ساناز که تا همین لحظه بهت زده عقب ایستاده بود، جلوتر رفت و با کشیدن دست مریم از پویا دورش کرد. سر دختر را به آغوش کشید و تشر زنان به پویا توپید:

چته وحشی؟! ببین با خواهرت چی کار کردی!؟

پویا گلوله‌ی گلویش را بالا و پایین داد و مکث کرد. خشم چهره‌اش کم‌رنگ تر شد و نگاه کوتاهی به خواهرش انداخت. هیچ توضیح یا عذری برای جنجالی که در خانه‌ی مردم به پا کرده بود، نداشت. روی پاشنه‌ی پا چرخید و سمت در رفت. پله‌ها را با شتاب رو به پایین سرازیر شد و در پایین با صدای بلند و مهیبی روی هم کوبانده شد.

بعد رفتنش مریم با شرمندگی مضاعفی نگاه‌شان کرد. به شدت خجالت زده بود و با حال مرگ باری حتی روی بالا آوردن سرش را نداشت. هق هق زنان بخشید خفه‌ای از میان لبانش خارج شد و به دنبال پویا از ساختمان خارج شد.

ساناز نیم نگاه درمانده‌ای سمت پله‌ها انداخت، در خانه را بست و سمت دختر و همسرش برگشت. هر کدام‌شان جا خورده در حال خودشان بودند. لبی گزید و حیران گفت:

\_این دیگه کی بودن! چقدر یاغی بود پسره! بیچاره خواهرش؛ با اون همه ادب و متانت، داداشه چه جوری جلوی ما سکه‌ی یه پولش کرد!

\*\*\*

دستی داخل کیفش فرو برد و کلید آپارتمان پویا را جست و جو کرد. راهروی خانه کاملاً تاریک بود، به سختی توانست کلید را بیابد و داخل قفل در بچرخاند.

بلوا و آبروریزی شب گذشته موجب شده بود از صبح هیچ خبری از برادرش نگیرد. بار اولی نبود که به بهانه‌های مختلف رفتار غیر منطقی از برادرش دیده بود و این درد برایش تازگی نداشت. اما سیلی خوردن مقابل خانواده‌ی جاوید غرور دخترانه‌اش را خرد کرده و دلش بی حساب و کتاب از کشیده‌ی برادرش گرفته بود.

صورتش هنوز به شدت دیشب می‌سوخت و حتی کمپرسور یخ هم جواب‌گوی سوزش گونه‌اش نبود.

انتظار داشت با بی‌آبرویی دیشب پویا حداقل برای یک بار هم شده، خودش پیش قدم شود و سراغش را بگیرد.

انتظارش بی جا بود و وقتی خبری از جانب پویا نشد، نزدیکی‌های عصر چندین بار با موبایلش تماس گرفت. خاموش بودن موبایلش باعث شد بی قرار شود و دست آخر برای گرفتن خبری از پویا راهی آپارتمانش شود.

وارد فضای سرد و بی روح خانه شد. کیفش روی دوش‌اش سنگینی می‌کرد، گوشه‌ای رهایش کرد و فضای خانه را از نظر گذراند.

تمام چراغ‌های سالن خاموش بودند و تنها یک نور کم جان از انتهای سالن سایه روشنی در محیط ایجاد کرده بود.

مسیر نور را پیش گرفت و سلانه سلانه سمتش حرکت کرد. پویا به عادت همیشه عکس قاب گرفته‌ی غزل را روی میز گذاشته بود و خیره به عکس، سیگار پشت سیگار دود می‌کرد.

محیط خفه و فضای مه‌آلودی که ایجاد شده بود باعث شد بینی مریم چین بخورد و دستش را در هوا تند تند تکان دهد:

—چه خبرته این همه ته سیگار روی میزه، خفه نشدی؟!!

پویا غرق خلوت خویش بود و صدای مریم باعث شد لحظه‌ای کوتاه شانه‌هایش بپرد و سرش غیر ارادی سمت مریم بچرخد.

نگاهش کوتاه روی مریم میخ شد و خیلی زود به حالت قبلی‌اش برگشت. جرعه‌ای از نوشیدنی تلخ را مزه کرد و باز هم طعم گس‌اش را زیر زبانش بر

جای ماند. بی اعتنا به حضور مریم دوباره نگاهش به قاب عکس خیره ماند. نگاهی که هیچ وقت خدا تمامی نداشت.

\_می‌دونم از نظر تو پرتوقعیه؛ ولی یه ببخشیدی، معذرتی به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد! این جور که از شواهد امر پیداس انگار من باید جای تو معذرت خواهی کنم و بگم غلط کردم که جلوی یه مشت غریبه از برادرم، از هم خونم سیلی خوردم!

پویا نفس کلافه‌اش را پر حجم فوت کرد. کشیده شدن صندلی روی گرانیت‌های کف سالن با صدای بلند و گوش خراشی سکوت سنگین خانه را در هم شکست.

دو گوی خاکستری چشم هایش به برکه‌ی پر شده از خون می‌ماند و حالت کلی چهره‌اش خمارگونه بود. از همان حالت‌هایی که مریم از آن وحشت داشت و همین باعث شد با نزدیک شدن پویا، مریم در خفا به خود بلرزد و قدمی به عقب پس کشد.

پویا قد راست کرد و درست مقابل مریم ایستاد. سنگینی و تیزی نگاهش دخترک را ذوب کرد و بوی ناخوشایند الکل از سمت پویا، دل و روده‌اش را به هم زد. با این حال خودش را سخت منقبض نمود و سعی کرد در این موقعیت فقط خفه خون بگیرد. پویا قاب عکس غزل را روبروی صورت خواهرش نگه داشت و با حالت نیمه مستی ناموزون گفت:

\_می‌دونی غزل واسه چی مُرد؟! جوابش ساده‌س! یه جمله‌ی کوتاه و نیم خطی؛

واسه فقر و نداری من! واسه اینکه اون بابای بی شرف پول هاش رو سفت چسبید و حتی حاضر نشد محض رضای خدا یه قرون جلومون پرت کنه! من مُرده بودم مریم! بعد رفتن غزل یه مرده‌ی متحرک بودم که دنیا و قیل و قالش پیشیزی برام ارزش نداشت. تو هیچ می‌دونی که چی باعث شد بعد دو سال فلاکت و بدبختی دوباره انگیزه بگیرم و سر پا شم؟! تو این تو این چند سال صبح تا شب جون کندم و تو شرکت مردم به هر روش جور و ناجوری چنگ زدم، بلکه بتونم خودی نشون بدم و دو تا قرارداد درست و درمون دستم بسپرن. می‌خواستم انقدر خودم رو بالا بکشم که با بابات هم سطح شم و بعدش جوری رگ و ریشه‌ش رو بزnm که بفهمه نداری و دست دراز کردن جلوی این واون چه دردی داره! می‌خواستم بفهمه نارو خوردن از خانواده‌ت چه جوری ذره ذره جون آدم رو به لب می‌رسونه...

دستش بی کنترل مشت شد و پیشانی خودش را هدف گرفت. نفس‌اش بر اثر مصرف الکل درست و حسابی بالا نمی‌آمد. دندان‌هایش روی هم کلید شد و خس خس کنان ادامه داد:

رسیده بودم مریم! رسیده بودم... درست تو یه قدمی‌اش بودم! اما درست سر بزنگاه اول اون دختری‌اشغال و بعدشم تو کمر به نابودی من بستین و دوباره برگشتم سر خونه‌ی اول! دیگه محاله کسری دوباره به من اعتماد کنه! نگاه کن منو؛ بازم همون آدم آس و پاس و آسمون جل چند سال پیش شدم!

مریم وسط حرف پویا رفت:

\_اما داداش...

پویا حالت تهاجمی گرفت:

\_خفه شو مریم، من دیگه خواهری ندارم. از اولش هم اشتباه کردم بهت رو  
دادم، چون فکر می کردم تو از گماش اونا نیستی! اما با چیزی که دیشب دیدم  
انگار تو از همه شون تو زردتری!

مریم با صدای مرتعش، اما محکمی گفت:

\_تو خیال می کنی راهی که در پیش گرفتی درست و سرراسته؟ تو این لجن  
زاری که ساختی تنها کسی که توش دست و پا می زنه خود تویی، پویا! به خدا  
می دونم چقدر سختی کشیدی تا به این نقطه برسی؛ اما این خانه از بست  
ویران است، برادر من! من نابودی ات رو نمی خوام عزیزم! می خوام دوباره تو  
جمع ما برگردی و باز همه کنار هم باشیم!

پویا چند قدمی از مریم دور شد و خنده های پراکنده اش در محیط ساکت خانه  
پیچید:

\_فکر نکن زیادی باهوشی؛ چون مضحک به نظر می آی! اوضاع همیشه این  
جوری نمی مونه، بالاخره یه روز بر می گردم و تو بهتر از هر کسی می دونی که  
من از صفر شروع کردن چه قدر خوب بلدم! شاید با گندای تو نهایتاً یه سالی  
عقب بیفتم؛ ولی این تو گوشت خوب فرو کن، من تا آخرش جا نمی زنم!

مریم نگاهی به دور و برش انداخت. جایی پشت میز با حالتی شبیه پناه گرفتن ایستاد و نفسش به سختی بالا آمد:

— تو هیچ وقت نمی‌تونی برگردی!

صدایش به لرز نشست و ادامه داد:

— من تمام مدارکت رو برای رفتن سوزوندم!

بعدش دستانش را روی صورتش سپر کرد:

— حالا هم هر چقدر دوست داری مشت و لگد بزن؛ ولی من دیگه نمی‌ذارم برگردی.

چشم‌های به خون نشسته‌ی پویا گرد شد و دهانش از تحیر حرفی که شنیده بود، نیمه باز ماند. خیلی زود از حالت مات‌اش خارج شد و سمت میزی که مریم پشتش پناه گرفته بود، خیز برداشت.

مریم عقب رفت و خودش را چسبیده به دیوار مچاله کرد. پویا دندان‌های بالا و پایینش با فشار روی هم سایید و دستش را روی میز چوبی و بزرگ بی‌اراده کشیده شد.

خرد شدن لیوان‌های کریستال صدای ناهنجاری را در محیط طنین انداز کرد و مریم توام با جیغ بلندی پوست دستش را به دندان گرفت.

پویا شانه‌های مریم را با فشار به دست گرفت. از کنار دیوار جدایش کرد و غرید:



\_می کشمت مریم!

حال پویا دست خودش نبود و رخوت حاصل از مصرف الکل بدترش می کرد. قبل از اینکه دست پویا بالا برود و مریم را مورد ضرب و شتم قرار دهد، مریم قید ترس را زد و خودش را در آغوش برادرش جا داد.

دستان لرزانش دور کمر پویا را احاطه کرد و به هق هق افتاد. گریه هایش صدایش را خفه و بریده می کرد:

\_نمی خوام از بین بری پویا! یه نگاه به خودت بنداز؛ تو همون آدم پنج سال پیشی؟ فکرت، خیالت، اهدافت؟ چی ساختی از خودت؟ تو هر دمت کینه بالا می کشی و تو هر بازدمت نفرت پس می دی! فکر می کنی اگه حال بابا رو بگیری یا بلایی سر خودت بی آد روح غزل به آرامش می رسه؟ انقدر خودت رو تو دود و دم خفه کردی که دیگه ریه هات نمی کشن! سری پیش رو یادت رفته تا دم مرگ پیش رفته بودی؟ پویا، دیگه نمی خوام دوباره تو اون حال و روز ببینمت، نمی ذارم ذره ذره خودت رو نابودی کنی! تو رو خدا یکم فکر مامان باش، بس که غصه ی تو رو خورده، مثل شمع آب شده! بی خیال زندگی اون ور شو، به جون خودت قسم می خورم من بابا رو راضی می کنم که سهمت رو بده و دوباره یه کار و بار جدید این ور شروع کنی!

پویا مریم را با پرت کردن به عقب از آغوش اش جدا کرد و آرنج مریم با حالت دردناکی به دیوار سابیده شد. اعتنایی به حال مریم نکرد و غرغرکنان گفت:

\_من نیازی به پول اون گفتار ندارم! البته چرا؛ دقیق تر که فکر می کنم همه ی دار و ندارش مال من می شه، ولی نه به شیوه ی گدایی و دست دراز کردن تو! طوری تمام دارو ندارش رو درو می کنم که حتی روحش هم خبردار نشه!  
بی قیدانه شانه ای بالا انداخت و زهرخند مستانه ای زد:

\_کسی چه می دونه شاید هم بعد پس گرفتن شون همه رو یه جا آتیش زدم! تو هم تا نزدم بلایی سرت بی آرم، گورت رو از اینجا گم کن.

مریم مایوسانه سمت در خروجی تلو خوران قدم برداشت، زمان مناسبی برای ماندن نبود. قبل خروج صدای خش دار پویا گوشش را پر کرد:

\_اون همه خودت رو به آب و آتیش زدی که من بمونم! اکی؛ حالا که دوست دارین منم می مونم و قید رفتن رو می زنم. تو هم کنارم می مونی، تا آخرش. تحت هر شرایطی!

مریم ثابت ماند و مات گفت:

\_هستم تا آخرش؛ ولی نه تحت هر شرایطی!

پویا بدون مکث گفت:

\_فردا شب همین ساعت می آم دنبالت با هم می ریم جایی، آماده باش.

مریم گردنش را سمت پویا چرخاند:

\_کجا؟!!

پویا روی صندلی چوبی وا رفت و پاهایش را روی میز گذاشت:

\_خبر داری که امشب چوب خطت پر شده؟! با کنجکاوی و فضولی نذار کار نا تموم چند لحظه پیش رو در حقت تموم کنم!

## فصل پنجم

\*\*\*\*

صدای زمزمه و خنده‌های پریسا و مادرش از پذیرایی به گوش‌اش می‌رسید. مسیرش پله‌های گوشه‌ی سالن بود، اما با پخش شدن صدای بلند خنده‌ی پریسا در فضای سالن، نظرش عوض شد. راهش را کج کرد و قدم زنان به جمع گرم و کوچک آن دو پیوست.

پریسا تازه از سرکار آمده بود و مادرشوهرش داخل پیش دستی برایش موز و سیب تکه‌تکه می‌کرد.

گوشه‌ی مبل سه نفری که پریسا آن طرفش نشسته بود، لم داد و سلام نیمه بلندش توجه آن دو را معطوف کرد. مادرش به گرمی جواب سلام هومن را داد و پریسا فقط لبانش را کوتاه تکان داد.

محیط داخل خانه برخلاف هوای بیرون گرم و مطلوب بود، کتتش را از تن بیرون کشید. مادرش پرتقال درشت و رسیده‌ای از داخل سبد میوه جدا کرد و به هومن گفت:

—میوه پوست کنم یا چای می‌خوای؟

هومن پا رو پا انداخت.

—هیچ کدام!

لب باریکش را به بازی گرفت و بعدش با جلو کشیدن شانه‌هایش ضربتی خبرش را داد:

—مامان شنیدی دختر آقای جاوید لال شده و دیگه نمی‌تونه صحبت کنه؟

رنگ از رخسار پریسا پر کشید و چیزی نمانده بود تا تکه‌ی موز در گلویش بپرد. میوه را به زور بلعید و نگاه بهت زده‌اش روی هومن قفل شد.

ضربان قلبش به شکل نافرمی اوج گرفت، از جملات بعدی هومن واهمه داشت. مادرش لبی آویزان کرد و ناباور گفت:

—وا چی می‌گی هومن؟ مگه می‌شه یه دفعه‌ای؟

هومن نگاه خونسردش را سمت پریسا که با فاصله کنارش نشسته بود، دواند و وزن بالا تنه‌اش را روی دسته‌ی مبل انداخت:

\_فعلا که شده! منم اولش مثل شما تعجب کردم. آخه مگه می شه یه آدم بالغ  
یهویی تو اون سن لال بشه!

از داخل پیش دستی پریسا برشی سیب برداشت، گازی زد و خیره به پریسا  
ادامه داد:

\_البته من و تو که سر از این مسائل در نمی آریم! پریسا جون پزشکه، حتما  
علم پزشکی یه دلیل موجهی واسه این بیماری یهویی داره! مگه نه خانم  
دکتر؟!!

پریسا لبش را تر کرد، تمام عضلاتش سر خود نبض گرفته بودند. من منی کرد  
و صدایش ضعیف به گوش رسید:

\_من نمی دونم! حتما یه حادثه ای چیزی بوده...

هومن بشکنی کوچکی در هوا زد:

\_آفرین دیدی پریسا بیشتر از ما می دونه؛ نظر منم همینه، حتما یه حادثه ای  
بوده! مگر نه رویا که مادرزاد مشکلی نداشت که الان تو این سن تکلمش رو از  
دست بده!

خانم شمس به نقطه ی نامعلومی خیره ماند و با ناراحتی زمزمه کرد:

\_طفلی دختره، حتی باورشم سخته!

هومن کارد توی دستش را روی میز رها کرد و لحنش طرحی از تمسخر  
گرفت:

...ناراحت شدی مامان جون؟ منو باش فکر می‌کردم اگه این خبر رو بهت بدم از خوشحالی رو پات بند نمی‌شی! مگه صبح تا شب روی سینه‌ت نمی‌کوبیدی و از ته دل آه و نفرینش نمی‌کردی؟ بفرما اینم دسترنج آه و ناله‌ت! دیگه تو این شرایط تظاهر به ناراحتی چه معنایی می‌ده؟!

خانم شمس با غیظ دستش را جلوی دهانش مشت کرد:

...وا! معلومه که نمی‌خواستم بلایی سر دختر مردم بی‌آدا! من اون موقع روحیه‌ی درست و حسابی نداشتم، پسرم افتاده بود گوشه‌ی بیمارستان و هر دم یه دکتری می‌اومد و ناامیدمون می‌کرد. حالا من از روی ناراحتی و عصبانیت یه حرفی زدم، تو چرا جدی گرفتی؟ فقط خدا شاهد که هیچ کدوم از نفرینام از ته دل نبوده، آخه کی از بدبختی جوون مردم شاد می‌شه؟ هومن ترسید باز فشار مادرش بالا برود، زبان به کام گرفت و ادامه نداد.

خانم شمس با ناراحتی زمزمه کرد:

...خیلی براش ناراحت شدم! از اون دختره تینا بپرس علتش چی بوده، اون از جیک و پیک رویا باخبره، حتما می‌دونه چی شده!

هومن سرش را رو به سقف گرفت و نفس سنگینش را رها کرد:

...چه فرقی می‌کنه هر علتی که داشته، الان لال شده و دیگه نمی‌شه براش کاری کرد!

سرش را پایین آورد و به نیم رخ تشویش زده‌ی پریسا زل زد:

\_خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه! مانی اگه بفهمه چی سر رویا اومده، خیلی به هم می‌ریزه!

خانم شمس بوی خطر را احساس کرد. می‌دانست حرف مثل ماهی از زبان هومن سر می‌خورد، مخصوصاً که پای رویا در میان باشد. در این چند ماه از حمایت‌های همه جانبه‌ی هومن از رویا بی‌خبر نبود. سریع واکنش نشان داد و تهاجمی گفت:

\_خُبّه حالا نمی‌خواد تو هم فوری بری و همه چیز رو کف دستش بذاری. والا داداشت بعد کلی مصیبت تازه تازه روبه راه شده، بازم بویی به دماغش بخوره، دوباره روز از نو می‌شه، روزی از نو!

هومن چشمی در حدقه چرخاند و نیشخند زد:

\_من چرا باید برم به مانی بگم؟ الحمدلله زنش سر و مُر و گنده این جا نشسته، لازم بدونه حتما خودش می‌ره و بهش می‌گه که چی سر رویا اومده!

کارد می‌زدی، خون پریسا در نمی‌آمد. همه‌ی موانع پیش رویش را به هر نحوی پشت سر گذاشته بود، اما درست در خان آخر گیر کرده بود.

عن قریب بود که هومن آشیانه‌ی تازه بنا شده‌اش را به بیغوله‌ی فرو ریخته و متروکی تبدیل کند. بایر قبل از اینکه هومن طبل رسوایی‌اش را پایین می‌انداخت، خودش اقدامی می‌کرد.

تحمل نیش و کنایه‌های هومن را نداشت. زیر لب معذرتی خواست و بلند شد. سرخ شدن گونه‌ها و گرگرفتگی صورتش از دید خانم شمس و هومن مخفی نماند.

خوب که از آنها دور شد، خانم شمس طلبکارانه سمت هومن چرخید و با توپ پری گفت:

\_هومن می‌تونستی این حرفا رو یه وقت دیگه‌ای بگی! تو که می‌دونی پریسا چقدر حساسه؛ چرا مدام جلوش بحث دختر آقای جاوید رو پیش می‌کشی. کم که از دست برادرت می‌کشه، تو هم قوز بالا قوز شدی؟! کم جلوش اسم رویا رو بی‌آر، ناراحت می‌شه خب!

هومن جا خالی پریسا را اشغال کرد و روی تشک مبل دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با تخیلی گفت:

\_مهم نیست!

خانم شمس این روزها دیگر حریف پسرانش نمی‌شد. دستی روی زانویش گذاشت و به سختی از روی مبل برخاست. به بهانه‌ی تدارک شام چند قدمی سمت آشپزخانه قدم برداشت و دوباره با هجوم فکری به ذهنش نجوا کرد:

\_می‌گم هومن یه روز باید با بابات یه سر به خانواده‌ی آقای جاوید بزنیم. درسته که این قضایای اخیر بین دو تا خانواده کدورت ایجاد کرد و خودشون حتی سر تصادف مانی یه حال و احوال سطحی هم شده تلفنی نپرسیدن، ولی



خب هر چی باشه آقای جاوید از همکارهای قدیمی بابات هست، خوبیت نداره  
ما هم مثل خودشون بی تفاوت باشیم!

هومن سریع نیم خیز شد و دستوری گفت:

\_نخیر لازم نکرده! هیچ کس از مشکل رویا خبر نداره، منم از تینا شنیدم.  
حتی اتفاقی هم جایی باهاشون برخورد کردین هم به روشون نیارین که چیزی  
می دونین. اصلا رفتن شما به اونجا صورت خوشی نداره، هر کی جای اونا باشه  
تنها برداشتی که از این ماجرا می کنه، تحقیر کردن و نمک رو زخم پاشیدنه!  
خانم شمس زانوی دردناکش را ماساژی داد و نومید گفت:

\_باشه نمی ریم، ولی شتر سواری که دولا دولا نمی شه! مگه می شه همچین  
موضوع مهمی رو پنهون کرد، مگر اینکه اون دختر بنده خدا رو تو خونه حبس  
کنن.

هومن فهمیده بود عذاب وجدان مادرش را به هم ریخته است. خانم شمس  
دستش کنار دهانش عمودی نگه داشت، نمی خواست صدایش را در محیط  
بپیچد. می ترسید پریسا پشت در اتاق فالگوش ایستاده باشد.

\_ولی مانی بفهمه داغون می شه! خدا خودش رحم کنه، همین الانش هم  
رابطهش با پریسا همچین گرم نیست و همه ی رفتارهاش فقط از روی تظاهره!  
هومن با پوزخند گفت:

\_مانی احمق یا پپه نیست، مامان! اول و آخر می فهمه! در ثانی فکر می کنی رابطه ای که روی گسل پنهون کاری و دروغ بنا شده، تا کجا می تونه در برابر چنین پس لرزه‌هایی دووم بیاره؟!\_

خانم شمس خسته شده بود و پاهایش تحمل وزنش را نداشتند. روی دسته‌ی مبل جاگیر شد و گفت:

\_مانی هنوز جوون و نیخته‌اس. این شور و حال هم مقتضای سنشه، یکم که بگذره اونم از تک و تا می‌افته. پریسا هم شکر خدا دختر زرنگیه و خوب بلده گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون.

هومن در حال ور رفتن با موبایلش سمت خروجی سالن رفت و تعدا تن صدایش را اوج بخشید:

\_زیاد امیدوار نباش مادر من!

\*\*\*\*

دستگیره‌ی گرد و طلایی در را هل داد و سرکی داخل خانه کشید. ظاهراً کسی خبری نبود، بی صدا قدم داخل خانه گذاشت. مادرش به خیال اینکه عروس‌اش یاسمن آمده، در را گشوده بود. دستکش‌های پلاستیکی به پوست نازک

دستش نمی‌ساختند، با همان دست‌های کفی از سینک ظرفشویی فاصله گرفت و صدا زد:

— یاسی اومدی خاله جون؟!!

جوابی نگرفت و آهسته از آشپزخانه خارج شد. با دیدن پسرش که بی صدا وسط سالن ایستاده بود، انگار بغل بغل خوشی‌های عالم را به او هدیه دادند. کف‌های دستش را با پیش بند طرح گل آفتاب گردانی‌اش تند تند پاک کرد. کثیف شدنش مهم نبود، بعدا سر فرصت آب می‌کشید. چند قدم باقی مانده را بی طاقت خیز برداشت. قامت پسرش یک سر و گردن بلندتر از خودش بود، سرش را با عطوفت مادری زیر گردن پسرش جا داد. چقدر دلتنگ عطر پسر بی عاطفه‌اش بود.

— الهی قربونت برم، مگه برنگشتی؟

پویا با سنگ‌دلی گردنی به عقب کشید و طعنه‌زنان گفت:

— چیه دوست داشتین زودتر برم و شر رو کم کنم؟

کتایون از حرکت پسرش دلگیر نشد، به قدری دوری و فراغ کشیده بود که حتی حضور پسرش را با همین تندیه‌هایش هم می‌خواست.

— نه عزیزم، چه حرفیه آخه؟ گفته بودی که اول هفته بر می‌گردی، فکر می‌کردم تا حالا باید رفته باشی!

پویا نگاه پر کینه‌ای به دکوراسیون تجملاتی و مفصل خانه انداخت:

\_فعلا که هستم، حالا حالاها هم قصد رفتن ندارم!

کتایون خانم چیزی را که شنیده بود باور نداشت، بیشتر شبیه خواب و رویا بود. این بار خیسی دست‌هایش را بدون هیچ وسواسی با قسمت پایین پیراهنش گرفت و با ذوق بوسه‌ی عمیق و جاندار روی گونه‌ی پسرش نشانده:

\_راست می‌گی پسرم؟ واقعا می‌خوای بمونی؟

پویا عقب‌تر رفت و روی لبه‌ی مبلمان شکیل و سلطنتی وسط سالن نشست. ذهنش ناخواسته به گذشته‌ها پر کشید و سریع شروع به حساب و کتاب کرد. شاید در گذشته با هر تکه از وسایل این خانه می‌توانست چندین روز بدون دغدغه و درد زندگی کند. آه حسرتش با حرص در هم آمیخت:

\_آره چرا که نه! حتما می‌مونم، مگه خودتون همین رو نمی‌خواستین؟

نگاه منظوردارش را دور تا دور خانه چرخاند و افزود:

\_واقعا حیفه که شماها رو تنها بذارم!

کتایون بی‌خبر از همه جا بدون اینکه حدسش را بزند، جگرگوشه‌اش قصد خوشی و آرامش‌شان را کرده، با ذوق مادرانه‌ای گفت:

\_الهی دورت بگردم پسرم، چی بهتر از این! پس من برم زودی یه شام

خوشمزه برات بار بذارم که بعد چند سال دوباره همگی دور هم جمع بشیم!

متفکر و سرمست سمت آشپزخانه می‌رفت که دوباره چیزی یادش آمد و سمت

پسرش چرخید:

— راستی پویا، چی دوست داری شام بپزم؟

ماندن در جلد پسر سازگار و سر به راه کم کم خسته‌اش کرد و چشم و ابرویی با غلظت کج کرد:

— لازم نکرده، زحمت نکش! همینم مونده با اون شوهرت سر یه میز بشینم و گل بگم و گل بشنوم!

کتایون خانم تمام ذوق و شوقش در واحد ثانیه رنگ باخت و مایوس زمزمه کرد:

— در مورد بابات درست صحبت کن، پویا!

پویا کج خندی زد:

— چشم، حتما! حالا مریم کجاست؟

— حموم بود. فکر کنم تا الان دیگه بیرون اومده باشه.

از پله‌ها بالا رفت و چند ضربه‌ی کوتاه به در چوبی اتاق مریم نواخت.

مریم آهنگ جدیدی را که از اینترنت دانلود کرده بود را زیرلب با خواننده زمزمه می‌کرد و هم‌زمان با حوله کوچک مخملی‌اش به جان موهایش افتاده بود. او هم مثل کتایون با دیدن پویا جا خورد و ابروهایش از حیرت به بالا پرید:

به به پویا خان، چه عجب! آفتاب از کدوم طرف در اومده که بنده نوازی  
کردین؟

پویا کنارش جا گرفت و لاک‌های رنگیا ولو شده روی تخت مریم را به بازی  
گرفت:

علیک! تو هنوز آماده نیستی؟ دیره، یکم عجله کن.

مریم کمی به ذهنش فشار آورد و گنگ پرسید:

مگه قرار بود جایی بریم؟

پویا کلافه سری به طرفین تکان داد و شاکیانه گفت:

اوف! تازه می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد! مگه قرار نبود امشب همراه هم جایی  
بریم! این جور می‌خوای باهام همکاری کنی، بجنب دیگه!

مریم دسته موهای نیمه خیس و تاب خورده‌اش را روی شانهاش انداخت و  
کنجکاو گفت:

چشم قربان اطاعت می‌شه! فقط می‌شه پرسید جایی که می‌خوایم بریم دقیقا  
کجاست که تپی در خور اون مکان بزنم؟!

پویا مچش را بالا کشید و به ساعت رنگ و رو رفته و دور مشکی‌اش چشم  
دوخت:

\_ نه نمی شه پرسید! جو این خونه عالم رو به هم می زنه، زیاد عادت به جاهای شیک و پیک ندارم! می رم پایین، تا ده دقیقه دیگه پایینی!

مریم با لجبازی دست هایش را به آغوش کشید و شانه بالا داد:

\_ شرمنده پویا! تا ندونم کجا می خوای بریم، قدم از قدم بر نمی دارم.

پویا وسط اتاق ثابت ماند. درنگی کرد و جمله اش چون بمب ساعتی هول و ولا را به جان خواهرش ریخت:

\_ می ریم خونه ی آقای جاوید!

مریم با حالت سرگشتگی لحظاتی ماتش برد:

\_ اونجا واسه چی؟! من که عمرا همراهت بیام.

پویا میان درگاه ایستاد و متحکم گفت:

\_ می آی مریم! خوبم می آی! یادم نمی آد بهت حق انتخاب داده باشم. هنوز گند اون روزت که یادت نرفته؟!!

مریم با دو گام بلند نزدیکش شد:

\_ با اون آبروریزی که اون شب راه انداختی من با چه رویی بی آم آخه؟ در ضمن باید قبلش بدونم چی تو سرت می گذره، دقیقا!

پویا دست به شیار در گرفت و در حال بستنش گفت:

\_ به درک نیا! خودم تنها می رم!

قبل از اینکه از اتاق خارج شود، مریم مانعش شد و گفت:

صبر کن پویا! با جریان دیشب اصلاً روم نمی‌شه حتی واسه چند ثانیه هم با اون خانواده روبرو شم، ولی به تو هم اعتمادی ندارم. نمی‌تونم رهاش کنم تنها بری اون‌جا. باشه آماده می‌شم؛ فقط قول بده اونجا رسیدیم، دوباره جار و جنجال به پا نکنی.

پویا کج خندید:

اولاً که واسه من شرط و شروط نذار! ثانیاً مسبب آبروریزی دیشب تو بودی که واسه خودت بریدی و دوختی و یه جماعت رو به جون هم انداختی!

نیم ساعت بعد مقابل گل فروش بزرگ و مجللی ماشین را متوقف کرد. از داخل کیفش چند اسکناس بیرون کشید، سمت مریم گرفت و دستوری گفت:  
پیر پایین، یه دسته گل بزرگ و شیک به سلیقه‌ی خودت بگیر، تیز برگرد.  
مریم با چشم‌های گشاد شده‌ای پرسید:

وا داداش دسته گل دیگه برای چی؟ خواستگاری که نمی‌ریم!

پویا شانه‌ی مریم را هل داد و گفت:

چونه نزن دیر وقته! ببخشید؛ واسه درست کردن گندی که زدی، دست خالی که نمی‌شه رفت معذرت خواهی!



مریم با تردید بی وصفی پیاده شد و دوان دوان سمت مغازه‌ی گل فروشی به راه افتاد. تردید از سر و رویش می‌بارید و حس خوبی نسبت به همراهی با پویا نداشت. هیچ کاری را از او بعید نمی‌دانست. با فکری مشغول دسته‌گل نیمه بزرگی از ترکیب رنگ‌های صورتی و سفید را سفارش داد و خیلی زود سمت ماشین بازگشت. دسته‌گل را سمت پویا گرفت و تمسخروار پرسید:

— چطوره قربان؟! —

پویا استارتی زد و ماشین از جا کنده شد. همزمان که از آئینه بغل اتومبیل خیابان شلوغ و پر تردد را می‌پایید، لب زد:

— ای بدک نیست.

مریم گلبرگ‌های زیبا و لطیف دسته‌گل را لمس کرد و آهسته نجوا کرد:

— دلتم بخواد.

دقایقی بعد ماشین را مقابل در خانه‌ی آقا جاوید پارک کرد. خم شد و دسته‌گل را با احتیاط به دست گرفت. زنگ خانه را به صدا درآورد و بلافاصله خودش را از مقابل دوربین آیفون کنار کشید و پچ‌پچ کرد:

— مریم برو جلو، تو حرف بزن.

مریم از لحظه‌ی پیاده شدن استرس و تشویش به جانس افتاد. نگاه نگرانش را فراخ کرد و گفت:

— ای بابا خودت حرف بزن دیگه! من چی بگم آخه؟

پویا دست خواهرش را سمت در کشید و لبش را با صدای آهسته‌ای جنباند:

\_باهوش اگه من رو ببینن که در رو باز نمی‌کنن!

مریم با حرص و ناراحتی سری تکان داد و لاجرم از امرش اطاعت کرد. صدای

خانم جاوید را که آن سوی آیفون شنید، گلویی صاف کرد و شمرده شمرده

صحبت کرد:

\_سلام ساناز خانم! پیشوایی هستم همراه برادرم برای عرض معذرت واسه

سوءتفاهم اون شب خدمت‌تون رسیدیم. ببخشید که باز مزاحم‌تون شدیم، اگه

امکان داره در رو باز کنین.

سهراب روزنامه‌اش را بست و اخمی در هم کشید:

\_کی بود این وقت شب؟

ساناز ناراضی گفت:

\_همون راننده و خواهرش که چند شب پیش اینجا بودن. می‌گه واسه

عذرخواهی اومدن!

سهراب جا خورده روزنامه در دستش لوله کرد و روی میز مقابلش پرت کرد:

\_بی‌خود کردن! واسه چی در رو به روشن باز کردی؟ ردشون می‌کردی

می‌رفتن دیگه.

ساناز درمانده خم شد و بساط روی میز را دستپاچه مرتب کرد:

—چی باید می گفتم؟ زشته خب! تو برو لباس هات رو عوض کن. من برم ببینم  
رویا کجاست!

\*\*\*\*

با صدای زنگ خانه و جنب و جوشی که از سالن خانه می شنید، باز حس امنیت و آرامش به وضوح از وجودش رخ بست. جز خانواده‌ی عموییش هنوز کسی از وضعیت جدیدش خبر نداشت و رفت و آمد هر مهمانی روحش را مغشوش می ساخت. دستی به صورت بی حالش کشید و صاف روی تخت نشست.

بی انگیزه صفحه‌ی موبایلش را گشود. چهارده تماس بی پاسخ و کلی پیامک از جانب تینا داشت. با اینکه دلواپس خبرهای بیرون بود، اما پیامها را تندتند گشود و نگاه گذرای به محتویات پیامها انداخت. ابتدای پیامهای تینا را مضمون پشیمانی و غلط کردن پر کرده بود، ولی پیامهای آخرش که از پاسخ گرفتن مایوس شده بود، کلی ناسزا و دری وری بارش کرده بود. بی هوا خنده‌ی عریضی پهنای صورتش را پوشاند. بی شک میمیک صورت تینا زمانی که قصد منت کشی داشت جذاب و تو دل برو می شد. با اینکه خودش هم اذیت می شد، اما تصمیم گرفته بود محض ادب کردنش هم شده، چند روزی جوابش را ندهد.

دیروز عصر تینا بدون آنکه رویا را در جریان بگذارد، ترتیب ملاقات او را با هومن داده بود. رویا با وضعیت جدیدش از دیدن هومن جا خورد و ته دلش کلی از دست تینا عصبی شد. هومن به خاطر رفتار تند مادرش در بیمارستان از رویا معذرت خواست و بعد کلی صحبت به رویا گفت: «تو هیچ جای زندگی اون دو تا نایستادی رویا! مانی و پریسا حتی قبل از تو هم، یه رابطه‌ی کج‌دار و مریز داشتن. پریسا تمام مدت سوهان روح مانی بوده و اگه مانی قضیه‌ی ازدواجش رو مخفی کرد، حتما یه سری دلائل مهمی داشته! کاش یکم صبوری می‌کردی تا خودش حرف بزنه! تو نباید با چهار تا دروغ پریسا، با دستای خودت مانی رو دست ملکه‌ی عذابش می‌سپردی! شاید از دیگرون بشنوی که خیلی خوشن و همه چی گل و بلبله، اما من با چشم‌های خودم می‌بینم که داره ذره ذره نابود می‌شه و به روی خودش نمی‌آره!»!

شاید تا همین چند وقت پیش، اگر رویا این حرف‌ها را می‌شنید، به شدت حالش زیر و رو می‌شد و سونامی عظیمی در قلبش به پا می‌شد. اما حال که تقدیر پس‌گردنی محکمی به او نواخته بود، احساساتش را زیر پستوی خیالش دفن کرده و عاقلانه‌تر می‌اندیشید. نزدیک شدن به یک مرد متاهل خطایی بود که ندانسته مرتکب شده بود و قطعاً تا عمر داشت هیچ‌وقت این جرم را دوباره تکرار نمی‌کرد.

بعد شنیدن صحبت‌های هومن سخت در فکر فرو رفت با خود گفت «دیگه گفتن و شنیدن این حرفا چه فایده‌ای داره؟ چی رو عوض می‌کنه؟» حتی

اگر مانی هم یک روز از مشککش با خبر می‌شد، او هم مثل شهاب به یک‌باره  
بادش خالی شده و چنان می‌رفت که انگار از اول هم این عشق سوءتفاهمی  
بیش نبوده! آن هم مانی ای که با شنیدن چند دروغ و یاوه به راحتی مسیر  
زندگی‌اش را از رویا سوا کرده بود.

خاموشی رویا دل هومن را سوزاند، اما رویا نمی‌خواست به این زودی‌ها تینا را  
به خاطر در میان گذاشتن رازش با هومن ببخشد. هر چه باشد دُم هومن به دم  
خانواده‌ی شمس وصل بود و رویا دوست نداشت خانواده‌ی مانی با شنیدن  
دردش درباره‌اش قضاوت ناجور کنند.

دلش می‌خواست جایی برود که نه کسی او را بشناسد و نه هیچ‌کدام از  
آدم‌های گذشته را ببیند.

گشوده شدن ناگهانی در اتاق موجب شد، سرش از روی موبایلش بلند کند و به  
مادرش خیره شود.

ساناز با حرکات عجول، سراسیمه گفت:

— رویا، پاشو سریع حاضر شو، مهمون داریم. بازم اون دختره و برادرش اومدن!  
صدای بسته شدن در موجی از دلهره را به قلبش سرازیر کرد و بعد دو سه روز  
آسایش باز هم ترس ناشناخته‌ای به وجودش چنگ زد. دستی روی قلبش  
گذاشت، می‌ترسید امشب دیگر راننده کار ناتمام آن شب را تمام کند و علت  
اصلی تصادف را فاش کند.

فشاری روی لب‌هایش آورد. ساناز و سهراب محال بود از گناه رویا بگذرند، مگر می‌شد این خنجر را از خودی خورده باشند و مسبب یک عمر تلخی و بی‌صدایی دخترشان، خودش باشد!

جرأت بیرون رفتن و چشم در چشم شدن با راننده را نداشت. در اتاق را به اندازه‌ی یک وجب گشود تا بتواند احوالاتی از اخبار سالن دستگیرش شود. مریم و برادرش درست روی مبل سفید دونفره‌ی وسط سالن جاگیر شده بودند. تصویرشان اگر چه کمی دور، ولی از این نقطه‌ی اتاق به خوبی قابل رویت بود.

ساناز لبخند آرامی زد و با لحن موقر و سر‌آمدی گفت:

\_ممنون به خاطر دسته گل زیباتون، چرا زحمت کشیدین؟!

پویا شانهاش را از پسِ کت شیک و گرانی که به تن کرده بود، جلو کشید و نگاه مسلط و بدون تشویش‌اش را بین چهره‌ی خانم و آقای جاوید به نوسان در آورد.

چند سال آزرگار بود که گلیمش را با همین ارتباط چشمی از آب بیرون می‌کشید. خوب می‌دانست وقتی نگاه پر نفوذ و قدرت‌مندش را به چشم‌های طرفِ پیش رویش بدوزد، چه جادویی می‌کند. استاد این پدر سوختگی‌ها کسری، شریک و یار غارش بود. منتها کسری متوجه شده بود که شاگردش را در کلاشی و هفت خطی خیلی وقت است، او را هم رد کرده!

\_من و مریم امروز برای عرض معذرت برای رفتارای نه چندان محترمانه‌ی این چند هفته، مخصوصا اون شب خدمت‌تون رسیدیم!

مریم تا همین حالا سرش پایین بود و خجالت می‌کشید با آن سیلی آن روز، بی‌اعتنا باشد. به سختی لب جنباند و بر خلاف برادرش خودمانی و بی‌غل و غش گفت:

\_حق با برادرمه! رفتار اون شب و سر و صدایی که تو خونه‌ی شما به پا کردیم واقعا زشت و شرم آور بود! بخدا من یکی که از خجالت روم نمی‌شد، دوباره پا تو خونه‌تون بذارم! باور کنین ما تا اون حدی که دیدین آدم‌های بی‌ملاحظه و بی‌منطقی نیستیم. اون شب فقط برادرم جا خورد و یکم زیادی عصبی شد.

سهراب بد کینه بود و هیچ نمی‌گفت، اما ساناز دوست نداشت تا این حد مهمان هایش تحت فشار باشند. لبی تر کرد و دوستانه گفت:

\_اشکالی نداره، یه جریانی بوده که حالا هم تموم شده، بهتره فراموش کنیم! پویا سریع ادامه‌ی بحث را به دست گرفت و بدون اینکه ذره‌ای اعتماد به نفسش خدشه بردارد، افزود:

\_البته اینم بگم مسبب اصلی بلوای اون شب مریم جانه! طفلک گناهی هم نداره‌ها، هر فکری که به سرش می‌زنه، بدون دودوتا کردن زودی عملی می‌کنه!

مریم از غفلت نگاه‌های سهراب و ساناز سوءاستفاده کرد و با پاشنه‌ی بیست سانتی کفش‌اش ضربه‌ی پر قدرت، اما نامحسوسی روی پای پویا کوباند و بلافاصله لبخندی رو به جمع زد.

پویا با بی‌قیدی ادامه داد:

— باور بفرمایین؛ من روحمم خبر نداشت مریم بی‌خبر از من اینجا اومده و از شما خواسته رضایت ندین! مگر نه محال ممکن بود اینجا بیایم و جسارتی کنم. البته ناراحتی غیر طبیعی اون شبم به خاطر از دست دادن جایگاه کاری بود که چند سال براش جون کنده بودم، امیدوارم حال من رو درک کنین. من معمولاً شخصیت خونسرد و آرومی دارم و خیلی کم پیش می‌آد که چیزی باعث بشه مثل اون شب از کوره در برم.

مریم موقعیت را به کل از یاد برد و هاج و واج به نیم رخ برادرش خیره شد که خیلی راحت غلو می‌کرد و تلاش داشت تصویری از خود در مقابل خانم و آقای جاوید بسازد که کاملاً جعلی و تصنعی بود. چه می‌شنید؟ پویا می‌گفت کم پیش می‌آید که از کوره در برود؟!

آن هم پویایی که اگر مریم در سال هشت بار او را می‌دید، دقیقاً همان هشت بار هم روی مودِ برج زهرماری‌اش بود!

اصلاً همه چیز عجیب و دور از ذهن بود، تقلاهای پویا برای عذرخواهی و موجه نشان دادن خودش، لفظ قلم و مودبانه صحبت کردن‌هایش... دلش گواهی خوبی نمی‌داد. از افکار بعدی ذهن پیچیده‌ی برادرش، واهمه داشت.



ساناز به آشپزخانه رفت و سهراب برای فرار از جو سنگین فضا گفت:

\_شاید شما هم حق داشتین، ولی باز هم قبول کنین که کمی رفتارتون دور از انتظار بود.

پویا دوباره تکیه‌اش را با ژست جمع و جوری به مبل تکیه داد و با متانت گفت:

\_بله کاملاً حق با شماست جناب جاوید. راستی دختر خانم‌تون کجاست!؟

سهراب مات پاسخ داد:

\_تو اتاقشه! تا عصر کلاس داشت، خسته بود امروز زود خوابید. کاری داشتین باهاش؟

پویا دست روی هم گذاشت:

\_کار خاصی که نه! فقط می‌خواستیم با اجازه‌تون از ایشون هم عذرخواهی کنیم.

ساناز به مهمان‌ها چای و میوه تعارف کرد و پس از نشستن سهراب در حال پوست کندن میوه‌ای، خطاب به پویا گفت:

\_فردا اگه فرصت گیر بی‌آرم، یه سر به دادسرا میرم و شکایتم رو پس می‌گیرم. اون روز دخترم تو یادداشتی برای همسرم نوشته بود که کمی هم بی‌حواسی خودش تو اون تصادف دخیل بوده، به هر حال سلامتی دخترم رو که به این زودی‌ها بر نمی‌گرده، به نظرم این غائله هر چه زودتر به سرانجام برسه، بهتره.

پویا فنجان چای از کنار لب‌هایش دور کرد و با تحکم گفت:

نه آقای جاوید، ما امشب برای گرفتن رضایت نیومدیم، به حد کافی تو این چند هفته شرمنده‌تون شدیم. فقط قصدمون عذر خواهی بود! راستی حال رویا خانم چطوره؟! پزشکش گفته مشککش حل می‌شه؟

سهراب دستی به ریش‌اش کشید و نگاه محتاطش در اتاق رویا را کاوید. در اتاق از چارچوب اندکی فاصله داشت. بعید نبود که رویا پشت در، گوش تیز کرده باشد. پیچ‌کنان لب زد:

حالش بد نیست! دکتر گفته فعلا جای امیدی نیست.

پویا حالت تاثر و اندوهی به ساختار صورتش بخشید و گفت:

امیدوارم هر چه زودتر سلامتی‌شون رو مجددا به دست بی‌آرن. از مریم هم شنیدم که گویا نامزد سابقش سر این مسئله تصادف و مشککش قرار نامزدی رو به هم زده، واقعا متاسف شدم!

به این جای صحبتشان که رسیدند رویا بی‌طاقت در اتاق را آهسته روی هم کوباند و دوباره رو تختش بازگشت. شنیدن تک به تک صحبت‌شان روانش را بیشتر به هم ریخت، فقط همین مانده بود که آنها هم از قضیه‌ی به هم خوردن نامزدی‌اش باخبر بشوند و به حالش تاسف بخوردند.

از دست ساناز بی‌نهایت دلخور و عصبی بود، دوست نداشت سفره دل‌شان را پیش هر کسی باز کند. دست روی گوش‌هایش گذاشت، دیگر نمی‌خواست

حتی کلامی از مکالمه‌های رد و بدل شده‌ی آن بیرون را بشنود. دست آخر برای فرار از آن زمزمه‌ها مجبور شد، هندزفری در گوش‌اش بگذارد و هر آهنگی که دم دستش بود را زودتر پلی کند.

سهراب چهره‌ای در هم کشید، چندان نمی‌پسندید غریبه‌ای مقابلش بنشیند و خیلی خودمانی مشکلات زندگی‌شان را به رویش بیاورد. سری تکان داد و با اکراه جواب داد:

بله همین‌طوره!

اما پویا کوتاه نیامد، فرصت طلبانه بحث را کش داد و حق به جانب بادی در غیغ انداخت:

به نظر من که بیماری رویا خانم همچین مشکل حاد و مهمی نبوده که به خاطرش عهد و پیمان مهمی مثل ازدواج به هم بخوره. ایشون احتمالاً عشق و علاقه‌شون یکم آبکی بوده، یا خودشون زیادی شل و ول بودن! در هر صورت من که فکر می‌کنم اون شخص خیلی آدم بی‌شعور و سست عنصری بوده که سر یه عیب و ایراد کوچیک قرار ازدواج رو کنسل کرده!

سهراب با حالی دگرگون تمام صورتش سرخ شد و به سرفه افتاد. ساناز مشت آرامی پشت کمر شوهرش زد و در حالی که سعی داشت هجوم خنده‌اش را مهار کند، رسا گفت:

\_البته ببخشیدا آقای پیشوایی، اون آقایی که گفتین بی شعور هستن،  
برادرزاده‌ی ارشد سهراب جان هستن!

مریم از جواب صریح مادر رویا غرق لذت شد. پویا تخته گاز برای خودش  
می‌راند و این کنف شدن برایش لازم بود. پویا هم خبر داشت که برادرزاده‌ی  
سهراب از ازدواج با رویا، شانه خالی کرده، اما تمدا خودش را به ندانستن زده  
بود که مقاصدش را به درستی جلو ببرد.

دنبال کلمه‌ی مناسبی بود که سوءتفاهم جمله‌ی پیش را برطرف کند که مریم  
سریع‌تر از او زبان چرخاند و نجاتش داد:

\_شرمنده برادرم نمی دونستن نامزد سابق رویا جون پسر عموش بوده، بهتره  
مسیر صحبت رو عوض کنیم! ما برای گفتن این حرفا اینجا نیومدیم، بیش‌تر از  
این وارد حریم خصوصی خانواده‌ی آقای جاوید نشیم بهتره!

انتهای جمله‌اش روی صحبتش با پویا بود، اما پویا مصرانه پاسخ داد:

\_چرا عزیزم؛ اتفاقا بحث مورد نظر من دقیقا همین مسئله‌س!

مریم آب دهانش را به سختی بلعید و لال‌مونی گرفت. هر لحظه‌ای که  
می‌گذشت از همراهی با پویا بیشتر پشیمان می‌شد و در دل خودش را نفرین  
می‌کرد.

پویا بی توجه به وضعیت روحی افراد حاضر در جمع، با لحن شمرده‌ای ادامه  
داد:

\_متاسفانه تو این مدت کوتاه آشنایی برخوردهای خوبی با هم نداشتیم؛ سر همین انتظار می‌ره که ذهنیت جالبی از من تو خاطر تون نباشه!

سهراب بی تفاوت پاسخ داد:

\_به هر حال هر چی بوده گذشته!

پویا تبسم عمیقی زد و کلماتی که چند روز ذهنش را دیوانه وار تسخیر کرده بودند ضربتی و بی هوا با لحن مسلط و پخته‌ای به زبان آورد:

\_برای شما گذشته، برای ما تازه همه چی از نو شروع شده سهراب خان! من و مریم امروز علاوه بر عرض معذرت خواهی خدمت تون رسیدیم که با اجازه تون موضوع مهمی باهاتون در میون بذاریم.

نفسی پری گرفت و بعد ثانیه‌ای تامل، با حالت ماخوذ به حیایی کمی سخت‌تر از قبل سخن گفت:

\_راستش جسارت نباشه؛ اما من به دخترتون علاقه مند شدم! فکر می‌کنم ذهن بسته و محدودی هم نداشته باشم که با یه نقص ساده و پیش پا افتاده از دختری که دوستش دارم بگذرم! پس خیال تون از این بابت کاملاً راحت باشه؛ من نه الان و نه هیچ زمان دیگه‌ای با بیماری رویا خانم مشکلی ندارم و حتی برای درمانش هر کاری از دست بر بی‌آد کوتاهی نمی‌کنم. تو این همین چند جلسه‌ای که سعادت ملاقات با شما رو داشتیم، فهمیدم که رویا خانم انقدر ویژگی خوب دارند که ایراد کوچیکش اصلاً به چشم نیاد. فعلاً هم که با این

قضیه ی تصادف و گرفتاری که برام پیش اومده دیگه تا مدتی اقامت تو خارج از کشور برام مقدور نیست و قصد دارم همین جا تو مملکت خودمون به کارم ادامه بدم. اگه موافق باشین یه روزی رو تعیین کنید با خانوادهم خدمتتون برسیم...

چیز زیادی تا سکتهدی ناقص مریم نمانده بود و فقط کمبود چند شاخ را روی سرش حس می کرد. حتی قدرت آزاد کردن نفس حبس شده در سینه اش را هم نداشت. با حال رو به موتی نگاه آشفته اش را به برادرش دوخته بود تا ببیند بالاخره تا کجا پیشروی می کند! پویایی که سال ها بعد فوت غزل، تا اسم دختری را می آوردند، خانه را روی سرشان خراب می کرد، حال بدون هیچ پیش زمینه ای تقاضای جلسه ی خواستگاری داشت؛ آن هم با خانواده!

خانواده ای که حتی جواب سلام شان را هم صدقه می داد. می دانست امشب پویا وقتی پا در این خانه گذاشته، به حتم سوداها در سر دارد؛ ولی حتی حدس اش را هم نمی زد که پویا بخواهد آن دختر زبان بسته را هم به بازی جدیدش دعوت کند.

سهراب دستی به محاسن کم حجمش کشید و مردد زمزمه کرد:

—والا چی بگم پسر؛ پیشنهاد شما ناگهانی بود، یکم جا خوردیم! به نظر من فعلا با این شرایط دخترم، فعلا فکرمون رو درگیر مسئله ی ازدواجش نکنیم!

پویا روی خواسته اش پافشاری کرد و گفت:

\_جناب جاوید نمی‌شه که تا رفع شدن مشکلش شما دست رو دست بذارین و فرصت‌های ازدواج رو ازش بگیرین. شاید خدایی نکرده تا چندین سال سلامتی‌اش رو به دست نیاره، بالاخره باید یه تصمیمی برای آینده‌ش بگیره! سهراب نگاه سرگردانش را به همسرش دوخت و صریح و بی تعارف پاسخ داد:

\_آخه این جوری که نمی‌شه پسر جان؛

ما هیچ شناختی از شما نداریم!

\_بله کاملاً حق با شماست. اگه موافق باشین و مشکلی نداشته باشین یه چند وقت هر دو خانواده با هم رفت و آمد می‌کنیم و بیشتر همدیگر رو می‌شناسیم!

سهراب درمانده ابرویی بالا داد. مثل اینکه هر چه می‌گفت در مقابل زبان آماده به خدمت این پسر کم می‌آورد و پویا بلافاصله بهانه‌هایش را در نطفه خفه می‌کرد. پا رو پا انداخت و گفت:

\_دخترم باید خودش از ته دل به این وصلت راضی باشه، اگه رضایت نده من نمی‌تونم قولی به شما بدم. سر بحث نامزدی‌اش با پسرعموش هم بابت بی میلی دخترم کم اذیت نشدیم. نمی‌خوام دوباره اون ماجراها تکرار شه.

پویا با لحن سرشار از اطمینانی در جواب سهراب گفت:

\_نگران نباشین، من تمام تلاشم رو می‌کنم تا رضایت رویا خانوم رو جلب کنم.

مریم با صورتی که از فرط ناراحتی و تشویش مثل لبو سرخ شده بود، تکانی به خود داد و بلافاصله چنگی به کیفش زد و ایستاد. بعدش بازوی پویا را کشید و وادار به ایستادنش کرد. نگاه شرمسارش از سهراب و همسرش دزدید و تند تند گفت:

\_خُب با اجازه تون ما رفع زحمت کنیم، ببخشید که مزاحمتون شدیم. از طرف من روی گل دخترتونم ببوسین!

پویا با شرایط پیش آمده، کوتاه آمد و پس از خداحافظی با خاتواده‌ی جاوید به دنبال مریم از خانه خارج شدند.

\*\*\*\*

ساناز خیره به شلوغی روی میز، روسری‌اش را از روی موهایش برداشت و پچ پچ کرد:

\_حالا چی کار کنیم به نظرت؟ به رویا بگیم؟

سهراب پکر پاسخ داد:

\_احتمالا تا الان صداها مون رو شنیده و خودش متوجه شده!

ساناز لب و لوجه‌ای آویزان کرد:

\_پسرِ بدی نیست، ولی نمی دونیم چه جور آدمایی هستن، از طرفی هم امکان داره این تصمیم رو هیجانی گرفته باشه و بعدا نتونه مشکل رویا رو تحمل کنه



و از ازدواجشون پشیمون بشه. به هر حال تصمیم گیری با این وضعیتی که رویا داره، خیلی حساسه.

سهراب خمیازه ای کشید و کسل پایش را روی لبه‌ی میز گذاشت:

\_من که بعید می‌دونم رویا زیر بار بره! اون هنوزم که هنوزه که از فکر پسر آقای شمس بیرون نیومده، سر قضیه‌ی شهابیم که دیدی هیچ جوهره راضی نمی‌شد و انقدر ترش رویی و بد خلقی کرد که اونا هم تا تقی به توقی خورد عطاش رو به لقاش بخشیدن!

ساناز کمی سمت همسرش متمایل شد و گفت:

\_باید واقع بین باشیم سهراب؛ درسته رویا دختر قشنگیه، ولی با این حال کمتر مردی حاضر می‌شه که یه عمر زندگی سوت و کور رو به جون بخره. به نظر من حالا که این پسره راضی شده با شرایط رویا کنار بی‌آد، ساده از کنارش نگذریم. بد نیست رو پیشنهادش فکر کنیم. اگه رویا هم به این وصلت راضی باشه، می‌تونیم یه فرصتی به هر دو خانواده بدیم که همدیگر رو بیشتر بشناسیم!

آخر شب بود و سهراب کشش این بحث سردرگم را نداشت. برخاست و در حالی که سمت اتاق خواب‌شان می‌رفت، آهسته لب زد:

\_من که امیدی به سر و سامون گرفتن رویا ندارم. والا اگه نظر من می‌خوای من می‌دونم که این دختر تحت هر شرایطی کله‌ش باد داره!

بعد رفتن سهراب، ساناز دستمال نم دارش را روی میز رها کرد و پیش دستی را با میوه پر کرد و سمت اتاق رویا رفت. گوشه‌ی تخت رویا نشست و پرسید:

— چرا نیومدی بیرون عزیزم؟ سراغت رو می‌گرفتن. شنیدی حرف‌هاشون رو؟

تا یک جایی که صحبت سر بیماری‌اش بود را شنیده بود، اما دقیقاً نمی‌دانست منظور مادرش کدام حرف‌ها می‌باشد. در نتیجه سرش را مثبت وار تکان داد.

جواب مثبت رویا سبب شد مادرش هیجان زده بپرسد:

— شنیدی داداش مریم ازت خواستگاری کرد؟ کی فکرش رو می‌کرد بعد اون همه آره دادن و تیشه گرفتن گلوی اون پسره پیش تو گیر کنه؟ اونم در این شرایط!

قسمت آخر جمله‌اش کمی سوز و حسرت داشت، اما رویا با غم نهفته در صدای مادرش کاری نداشت. جنون زده خودش را از روی تخت جمع کرد و صاف روی تشک نشست.

هندزفری را به تندی از گوش‌اش بیرون کشید. دیدن آن راننده حتی در حالت عادی هم چهار ستون تنش را می‌لرزاند؛ چه برسد که بخواهد او را یک عمر کنار خود بپذیرد. شاید هم سر یک فداکاری ناقابل با خودش حساب کتاب کرده بود که رویا تا ابد مدیونش می‌باشد و از همین رو جواب مثبت را بلافاصله می‌دهد.

ساناز خیره به چهره‌ی دخترش که به شدت با خودش در حال کلنجار بود،  
خندید و گفت:

—چته دختر ماتت برده! مثل اینکه این یکی رو نشنیده بودی!

با حس و حال سبکی گفت:

—به بابات هم گفت؛ با حرف نزدنت هیچ مشکلی نداره و با این موضوع کنار  
می‌آد.

سکوت رویا پر و بال بیشتری به ساناز داد:

—به هر حال پسر بدی نیست. وضعیت مالی شونم که شکر خدا خوبه. بر و رو و  
قد و قامتش که صد تایی اون شهاب می‌ارزه. مابقیش دیگه با خودته، به نظر  
من که سرسری از کنار این پیشنهاد نگذر.

سری جلو کشید و با دلسوزی گونه‌ی دخترش را بوسید و دم گوشش پچ پچ  
کرد:

—باید قبول کنی که دیگه خیلی چیزا مثل گذشته نیست و قرار نیست هم  
بشه! همین که اون پسر چشم روی مشکلت بسته، باور کن چیز کمی نیست.  
نمی‌گم که چشم بسته بپری تو چاه و بدون شناخت قبولش کنی، ولی عزیزدلم  
شاید چنین موقعیتی دیگه تا آخر عمر دیگه گیرت نیاد!

فقط خدا می دانست که ساناز برخلاف ظاهر خونسردش، با گفتن این حرفها چه آتشی بر دلش می نشیند، ولی چاره‌ی دیگری نداشت. بالاخره باید یک نفر وضعیت جدید را به رخ دخترش می کشید.

خودداری بس بود و هر کلمه‌ی مادرش مثل چکشی آهنی در سرش کوبیده می شد. عصبی از لای کتاب بالای تختش برگه‌ی یادداشتی بیرون کشید، چیزهایی رویش نوشت و برگه را با حرص مقابل صورت مادرش نگه داشت: «تا زمونی که تو به هر کس و ناکسی که می رسی، سفره‌ی دل مون رو براشون باز می کنی و قصه‌ی فرار شهاب رو با آه و ناله تعریف می کنی، نتیجه‌ش همین می شه که هر ببو گلابی‌ای به ما ترحم کنه و به خودش اجازه‌ی خواستگاری بده! منم که این که وسط حکم جنس بنجولی رو دارم که رو دستت مونده» ساناز اگر دل به دل دخترش می داد باید تا ابد با این درد، دست از عالم و آدم می شست. خودش را به پوست کلفتی زد و آرام خندید:

—می گم یارو دلش رو پیش تو جا گذاشته، تو می گی ترحم؟! اصلا ول کن این حرفا؛ تو فقط تصور کن به این زودیا با اون پسره ازدواج کنی، قیافه‌ی زن عمو سیمین و شهاب دیدن داره‌ها!

رویا با ناباوری پوزخندی زد. می دانست مادرش این حرفهای بی سر و ته را برای بهتر شدن روحیه‌اش می زند. روی کاغذ «به همین خیال باش» کشداری نوشت و مجددا دراز کشید. شک نداشت مادرش تا الان به اسم نوه‌هایش هم فکر کرده است.

با رفتن ساناز، بی‌هوا خندید و به یک‌باره یاد تینا افتاد. اگر رابطه‌ش با او شکرآب نمی‌شد، کلی سوژه‌ی داغ برای تعریف کردن داشت.

\*\*\*\*

اشکی بر اثر خمیازه از گوشه‌ی چشمش چکید و کسل گفت:

—چی می‌خوای این وقت شب منو تا اینجا کشیدی؟

مریم مانتو و شالش را داخل کمد مچاله کرد و سمتش هجوم برد. مچش را گرفت و به زور او را داخل اتاق کشاند:

—خواهش می‌کنم بشین پویا. باید باهات صحبت کنم.

نگاه پویا روی ساعت مشکی کهنه‌اش نشست:

—چه صحبتی این وقت شب؟ دیر وقته‌ها!

مریم لب خشکیده‌اش را با زبان تر کرد:

—پویا به تمام مقدسات عالم قسمت می‌دم تمومش کن؛ همین جا و همین لحظه و همین ثانیه!

پویا برای لحظاتی جووری نگاهش کرد که انگار مریم مشاعرش را از دست داده است. خندید و دندان‌های مرتبش را به نمایش گذاشت:

—چی رو تموم کنم؟ هنوز که چیزی شروع نشده؟!!

مریم چنگی لای موهای پرکلاغی‌اش زد و بی‌قرار گفت:

\_دارم یواش یواش از دستت یه روانی تمام عیار می‌شم. آخه اون چرندیات چی بود خونه آقای جاوید می‌گفتی؟! کم سری پیش جلوشون سنگ روی یخ شده بودیم؟! بحث مسخره‌ی ازدواج و خواستگاری رو دیگه از کجا در آوردی؟ کم مونده بود پس بیفتم وسط مهمونی، آخه چرا قبلش هماهنگ نکرده بودی؟

پویا با بی‌خیالی وسط تخت مریم دراز کشید و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. نگاهی به لوستر فانتزی سقف دوخت و ریلکس گفت:

\_آفرین! به نکته‌ی خوبی اشاره کردی، هماهنگی! خوبه که آدما قبل هر بحثی با هم هماهنگ باشن. ولی ببینمت مگه این خود تو نبودی که این بازی رو بدون هماهنگی با من شروع کردی و موش تو کارم دووندی! با این اوصاف بعید می‌دونم جای گله‌ای باقی مونده باشه؛ حداقل برای تو یکی!

آرنجش را بالش نرم گذاشت و شانه‌هایش را بالا کشید:

\_من سرم به زندگی خودم گرم بود. کاری به کار تو و اون دختره داشتم؟

خط اخم پیشانی‌اش گره خورد:

\_داشتم یا نداشتم؟!!

مریم گوشه‌ی لبش را جوید و هیچ نگفت. پویا حق به جانب ادامه داد:

\_این تو بودی که تیشه به ریشه‌ام زدی و مقدمات موندن من رو به هر قیمتی که شده جور کردی. اون دختر هم با اون حرکت احمقانه‌ش و پرت کردن خودش از ماشینم و رضایت ندادن خانواده‌ش تمام رشته‌هام رو تو عرض چند

روز پنبه کرد. من با کدومتون کار داشتم آخه؟ مگه این نیست که شما هر دو نفر، جفت پا پریدین وسط این بازی؟!

مریم بی اختیار خودش را سمت برادرش کشید و تک تک اجزای صورت پویا را از نظر گذراند:

\_می خوای به چی بررسی پویا؟ خیلی خب، یه فکراییی تو سرت می چرخه؛ خوب یا بد فرقی نداره. من کنارت می مونم، ولی به شرطی که کاری به کار رویا نداشته باشی. من نمی فهمم میون آتیش تموم نشدنی کینه ی تو به بابا، اون بخت برگشته چه گناهی داره؟

پویا با نوک انگشت پشت پلک هایش را مالید و تدافعی گفت:

\_تو نمی خواد سنگ اون رو به سینه بزنی، اون مگه جای دلسوزی هم باقی گذاشته؟ مگه ندیدی که جواب فداکاری من رو با نفهمی داد و حتی یه زحمت ناقابل به خودش نداد که رای خانوادهش رو برای پس گرفتن شکایت بزنه! آخه اگه اون دختری بی عرضه یه نیمچه قدمی بر می داشت، من الان اون ور دنیا، سر کار و بارم بودم و این وقت شب تو خونه ی اون بابای بی همه چیزت با تو چک و چونه نمی زدم!

مریم دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد:

\_اکی! اصلا حق با توه! برو هر خاکی که می خوای به سر اون دختر بدبخت بریز، ولی از خیر ازدواج بگذر؛ حداقل برای خیر و مصلحت خودت. چرا سر یه

لج و لجبازی ساده می‌خوای آتیش به خرمن خودت بزنی؟ می‌خوای با دست‌های خودت، بازم خودت رو بدبخت کنی؟ پویا، یکم شعور و وجدانت رو به کار بنداز؛ آخه اون دختر زبون بسته حقیقتاً نیاز به درس ادب داره؟ پویا کتش را برداشت و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. نفسی عمیقی کشید و کلمات را از ذهن پیچیده‌اش به زبانش جاری ساخت:

\_داری اشتباه می‌کنی مریم، اصلاً صحبت این بحثا نیست. عصبانیت و انتقامی تو کار نیست. مگه شماها نمی‌خواستین که من سرو سامون بگیرم؟ خب منم دارم دقیقاً همین کار رو می‌کنم و مطمئن باش که این ازدواج از سر عشق و علاقه صورت می‌گیره!

بعد گفتن این حرف گوشه‌ی لبش را جوری با لودگی به انحنا در آمد که انگار خودش هم به حرف‌هایش ریش خند می‌زد.

مریم هیکلش را از روی تخت جمع کرد و چند قدم با حرص درون اتاق گز کرد. عصبی خندید و حتی دیگر برایش مهم نبود صدای خنده‌های نیمه شبش اهالی خانه را به این بگو مگوهای خواهر برادری حساس کند.

\_مسخره‌س، واقعا مسخره‌س! عشق علاقه! حداقل این حرف‌ها رو به کسی بگو که خط به خطتو از بر نکرده باشه.

پیمان‌هی صبر و حوصله‌ی پویا پر شد. از جای برخاست و نوک انگشتش را چند مرتبه زیر چانه‌ی مریم کوباند:



—ببین مریم؛ یه بار می‌گم دیگه هم تکرار نمی‌کنم، بهتره سرت به کار خودت باشه و تو آخور من سرک نکشی که خودتم می‌دونی که بد می‌بینی!

\*\*\*\*

کتاب ساعت بعدی را مقابلش گشود. کاری نکرده بود، اما تنش به اندازه یک ورزش کاری که از المپیک برگشته، خسته بود. چقدر دلش کنج تاریک اتاقش را می‌خواست. پلک‌هایش را باز و بسته کرد، باید حواسش را با خواندن کتاب پرت می‌کرد. صدای قهقهه‌های بچه‌های کلاس آرشه روی اعصاب نا آرامش می‌کشید.

ساعت پیش استاد زبان تخصصی برای پرسیدن سوالی بلندش کرد و هر چه زور زد حتی نتوانست یه کلمه به زبانش جاری کند. بدتر از همه‌ی این‌ها نگاه‌های عجیب و غریب بچه‌های کلاس بود که هنوز علتی گوشه‌گیری و سکوت بی‌اندازه‌اش را نمی‌دانستند.

با اعصابی خرد کتاب را بست و قصد رفتن کرد. دیگه حوصله‌ی دانشگاه و رویارویی با دیگران را نداشت. وسط سالن تینا جلوی راهش را گرفت. هنوز از موضع دلخوری کوتاه نیامده بود. محلی به او نداد و با حال دلگیری بی‌هدف از در کوچک جنب در اصلی دانشگاه خارج شد.

هوا عصرگاهی پاییز کمی سوز داشت. بافت روی مانتویش را بیشتر به خود فشرد و بی‌حوصله از عرض خیابان رد شد. همین خیابانی که چند وقت پیش برایش حادثه ساز شد و تمام دلخوشی‌های زندگی‌اش را یک‌جا بلعید. حالا با

دلخوری پیش آمده بین او و تینا تنهاتر از قبل شده بود و ناگزیر باید تنها به خانه باز می‌گشت.

کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستاد و هنوز چند ثانیه نگذشته بود، چیزی مثل برق از ذهنش گذشت و تازه یادش افتاد که در چه محمصه‌ای گیر کرده است. اولین بار بود که بعد از دست دادن تکلمش قرار بود تنهایی سوار تاکسی بشود و بدون تینا حتی نمی‌توانست با راننده مکالمه کند و یا حتی آدرس مسیرش را بدهد.

قدمی خودش را عقب کشید و احساس ترس و خطر مچاله‌اش کرد. در همان چند ثانیه سنگ‌هایش را با خود وا کند و دوباره جسارت یافته جلوتر آمد. این شکل از زندگی چون طوقی بر گردنش آویخته شده بود و باید بعد از این، با آن کنار می‌آمد؛ هر چند سخت و پدر در آور!

نگاهش را به ماشین‌های تندرویی که از روبرو می‌آمدند دوخت و با بغضی که در پس حرصش گم شده بود، در دل نالید:

لعنت به تو پریسا!

ماشینی با سرعتی پایین‌تر از ماشین‌های دیگر مقابل پایش ترمز کرد. رویا گردن کج کرد و نگاه ترسانش را به شیشه‌های دودی‌اش انداخت. هیچ رقمه به تاکسی یا خودروی مسافربر نمی‌خورد. با حرکت دست اشاره کرد که راننده برود، اما راننده‌ی سمج حرکت نکرد.

با کلافگی نفسی گرفت و چند قدمی رو به جلو، از ماشین سیاه رنگ دور شد. ماشین هم پا به پای رویا جلوتر آمد و این بار رویا جای هر ترسی چهره‌ی ظریفش را در هم کرد و حرصی نگاهش کرد.

راننده شیشه‌های دودی ماشین را پایین کشید و بی قیدانه خندید:

\_قیافه رو! اخمارو! نترس بابا بپر بالا، دختر دزد نیستیم؛ اونم از نوع بی‌ریختش!

رویا شرمزده لب گزید و قدمی جلوتر رفت. سلام در زبان یاغی‌اش ماسیده بود.

راننده بالاتنه‌اش را سمت راستش خم کرد و در را برای رویا گشود:

\_بیا بالا!

رویا مسکوت چشمی درشت کرد و مات زده جم نخورد. راننده حوصله‌اش به همین زودی سر رفت و نام رویا را خودمانی به زبان آورد:

\_بیا بالا رویا، باهات حرف دارم!

با تردید کیفش را در دستش مچاله کرد و کنار صندلی راننده جای گرفت. چاره‌ای نداشت، نه می‌شد این غریبه‌ی پر رو که همین دیشب ادعای دلدادگی کرده بود را رد کند و نه می‌توانست به راننده‌های دیگر اعتماد کند.

انگار بدشگون بودن این خیابان‌ها با ملاقات هر باره‌ی این راننده گره خورده بود. ماشین با تیک‌آفی از جا کنده شد و هنوز چند دقیقه نگذشته، قفل مرکزی‌اش زده شد و در عرض یک ثانیه تمام درهای اتومبیل قفل شد.

رنگ به صورت رویا نماند و چیزی در دلش هُری پایین ریخت.

پویا قیافه‌ی مات دخترک را که دید، بی هوا خندید و گفت:

\_نترس قصد ندارم بدزدمت؛ فقط به تو اعتباری نیست! آدم متعادلی نیستی، محض احتیاط مجبورم درها رو قفل کنم.

اما حال و روز دختر کنار دستش شوخی بردار نبود، حتی شوخی آخرش هم چیزی از ترس و لرزش کم نکرده بود. مجبور شد قفل درها را بگشاید و پوفی بکشد:

\_باشه بابا بازش می کنم سنکوپ نکنی یه وقت! فقط یکم خرده شیشه داری، قول بده که دختر خوبی باشی و به دستگیره‌های ماشین دست نزنی. بهت بگما اگه بازم وسوسه بشی و خودت رو پرت کنی بیرون، این بار دیگه از دست من کاری بر نمی‌آد. چون بار آخری که یه نفر رو از مرگ نجات دادم، یارو یه چیزی ازم طلبکار شد.

شوخی و کنایه‌های بی وقت راننده را دوست نداشت، با کلافگی نگاهش کرد و پویا در حال تنظیم آینه بغل ماشین گفت:

\_خب قبل هر بحثی فکر کنم یه عذرخواهی بزرگ به من بدهکاری؛ تو خوب می‌دونستی که تو اون تصادف من بی گناه بودم و قرار بود با ننه بابات صحبت کنی که از خیر شکایت بگذرن؛ که زحمت این کار رو به خودت ندادی!

سرش را سمت رویا چرخاند و نگاه بی پروایش دخترک را راحت و عمیق رصد کرد:

\_البته که عذرخواهی به درد من نمی خوره؛ چون کارت کوچیک و قابل بخشش نبوده! بحث نابودیه زندگی منه، اینو خوب می دونی!

راحت خندید و سر جنباند:

\_منم یه آدم کینه ای، اینم همه خوب می دونن!

چشمکی رو به دخترک زد:

\_جبران کردن رو که بلدی؟! فقط باید جبران کنی...اکی؟

رویا کم کم حالش از پرروگری ها و صمیمی شدن راننده به هم می خورد، سرش را رو به پنجره چرخاند و اعتنایی به شرارت موج زده در نگاه راننده نکرد.

پویا دست راستش از روی فرمان جدا کرد. غافلگیرانه سمت رویا دراز کرد و چاک مقنعهش را محکم در دست گرفت و سر دختر را به تندی سمت خود چرخاند. دندانی به هم سایید و با حالتی که تظاهر می کرد، خونسرد است غرید:

\_وقتی دارم باهات صحبت می کنم به من نگاه کن، دقیقا تو چشمام و بیرون رو دید نزن!

مقنعهی رویا را رها کرد و به سختی لبخند زد:

\_این دفعه‌ی اول و آخری بود که بهت گوشزد کردم؛ عادت به تکرار چیزی ندارم.

خون به صورت دخترک دویده بود. کاش راهی پیدا می‌شد که خیلی زود از شر این دیوانه‌ی افسار گریخته رها می‌شد.

پویا از رویا رخ گرفت و اعتنایی به بغض غلتان در صورتش نکرد:

\_چیز سخت یا پیچیده‌ای ازت نمی‌خوام؛ تو خودت رو از ماشینم پرت کردی بیرون و منم مثل یک انسان با شعور و با فرهنگ نجاتت دادم. ولی تو و خونواده‌ت فوق‌العاده بی‌شعور بودین و جای هر دست بوسی و تشکری، ازم شکایت کردین و حتی جریان لال شدنت رو هم گردن من انداختین!  
کج خندی زد؛ حرص در آور و منزجر کننده:

\_بماند که قبل تصادفت هم چندان میزون نبودی و سالم به نظر نمی‌اومدی!  
هنوزم یادم نمی‌ره که قبل پرت شدنت به بیرون چه دری وری‌هایی می‌گفتی!  
ابرویی کج کرد:

\_حالا خدا عالمه که اگه من به حال یه شیرین عقلی که قصد جون خودش رو کرده بود ترحم نمی‌کردم و درمونگاه نمی‌رسوندمت، چه بلاهای دیگه‌ای قرار بود سرت بی‌آد! حتما این سری شل و پل یا چُلاق می‌شدی و من بدبخت  
حبس ابد می‌خوردم!

نفسی گرفت، حرف‌های کوبنده‌ش انرژی زیادی می‌طلبید:

بگذریم، فعلا که شکر خدا سالم و سرپایی و تنها بلایی که سرت اومده زبونت بریده و من چقد از این سکوت لذت می‌برم. فقط یه سوالیه که چند روزیه مثل خوره به جونم افتاده؛ برام جالبه بدونم اگه ننه بابات بدونن من با ماشین بهت نزدم و تو خودت بودی که سر اون یارو چلغوز قصد خودکشی داشتی و خودت رو ناکار کردی چه حالی می‌شن دقیقا؟ با اون همه سرکوفت مفتی که به جون من زدن چی کار می‌کنن؟

با این حرفش رویا برای اولین بار سمتش برگشت و نگاه لرزان و ملتمس‌اش را به چشم‌های پویا دوخت. پویا نگاه نگران رویا را در هوا قاپید و گفت:  
\_نترس عزیزم، واسه تهدید نیومدم. اصلا به من می‌خوره که آدم تهدید کردن باشم؟

نگاه ساختگی به آینه ی بالا سرش انداخت و گفت:

\_من نمی‌دونم کجای من ترس داره که این طوری می‌لرزی؟ مگه تابه‌حال جز مهربونی و از خودگذشتگی چیزی از من دیدی؟ آخه تو چرا انقدر نفهم و قدر شناسی!

بدون وقفه متعاش را روی ذهن ترسیده‌ی دخترک فرو می‌کرد. دستی لای موهای مشکی و موج دارش فرو کرد و گفت:

\_می‌خوام از گناهت بگذرم و ببخشم؛ سخته، ولی با جبران اشتباهت می‌تونم دلم رو به دست بی‌آری! دیشب بحث خواستگاری رو پیش کشیدم،

بابات شرط گذاشت که باید تو رو راضی کنم، البته که نظر منم همینه. ازدواج باید دلی باشه و نمی شه کسی رو وادار به انجام کاری کرد. اینم بگم؛ از هر طرفی هم حساب کنیم اجباری تو کار نیست! در واقع من دارم در حقت لطف می کنم و گندایی که زدی رو فراموش می کنم و با نقصت کنار می آم. پس مثل دو تا آدم با فرهنگ و متمدن یه چند جلسه ای می ریم و می آیم، اگه به درد هم خوردیم خیلی هم عالی؛ می آم می گیرمت. تو هم اگه دختر خوبی باشی و باهام کنار بی آی منم سعی می کنم چیزی از جریان خودکشی ات به خانواده ت نگم.

رویا زیپ کوله ی مشکیش را کشید و برگه ای بیرون آورد. برای راننده با خط لرزانی نوشت: «و اگه من به این ازدواج رضایت ندم چی؟ می ری و همه چیز رو کف دست خانواده م می ذاری؟ می خوای منو از درس و دانشگاه بندازن و با این شرایطم گوشه ی اتاق حبسم کنن؟»

پویا کاغذ را از دستش گرفت و بدون اینکه ماشین را متوقف کند، از گوشه ی چشم یادداشت را تند و تیز خواند:

نه عزیزم این چه حرفیه؟! باج گیری که نیست؛ اگه تو این چند وقته فهمیدیم به درد هم نمی خوریم هر کی می ره سی خودش و همه چیز رو فراموش می کنیم.

دوباره گردنش را کج کرد:



\_فقط یه درخواستی؛ خواهشا این چند روزه که می‌خوایم همدیگر رو بشناسیم  
عین یه دختر سر به راه و عاقل رفتار کن و جفتک پرونی نکن! می‌دونی؛  
گریپاژ که می‌کنم دیگه کنترل شرایط از دستم خارج می‌شه و نمی‌دونم چی  
رو به کی می‌گم! دست خودمم نیستا، کنترل اعصابم رو ندارم! دکتر هم زیاد  
رفتم؛ بهم می‌گن خوب نمی‌شی! مورد بعدی اینکه وقتی می‌شینی تو ماشینم  
مثل سری پیش خل و چل بازی درنیار، نذار وقتی که کنارم می‌شینی تن و  
بدنم از فکر دیوونه بازی‌هات بلرزه!

اولین کسی بود که نمی‌توانست در مقابلش گارد بگیرد و با غرورش خرد و  
خاک‌شیرش کند. حرص و جوش را از یاد برد و دوباره گوشه‌ی سفید همان  
کاغذ برای پویا نوشت: «آخه تو این ملاقات‌های کوتاهی که داشتیم از چی من  
خوشت اومده که می‌خوای باهام ازدواج کنی؟ چی از من دیدی که فکر  
می‌کنی می‌تونم همسر مناسبی برات باشم؟»

پویا برگه را با کنجکاو و شیطنت از دست رویا قاپید و این بار با خواندنش  
قاه‌قاه زیر خنده زد. به قدری خندید که اشک از گوشه‌ی چشمش روان شد و  
حتی کنترل ماشین هم کم کم از دستش خارج شد. میان خنده‌هاش نفسی  
گرفت و گفت:

\_خدا خیرت بده دختر، گلوله‌ی نمکی! باور می‌کنی چند سال بود این جور  
نخندیده بودم! آخه خانوم چرا برای خودت دلستر باز می‌کنی، کی گفته من از  
تو خوشم اومده؟!!

رویای حاج و واج نگاهش کرد و پویا کوبنده گفت:

\_اتفاقا من چون ازت خوشم نمی‌آد، می‌خوام باهات ازدواج کنم! من هیچ وقت از عشق و عاشقی خیر ندیدم، قبلا یه بار با کسی که دوست داشتم ازدواج کردم و هزار تا بلا سرم اومد و تهش بدبخت و در به در شدم. حالا این بار تصمیم گرفتم با کسی ازدواج کنم که هیچ جوهره به دلم نشینه!

رویای مات مانده بود، حتی پلک هم نمی‌زد. ذره‌ای از حرف‌های پویا را نمی‌فهمید و به نظرش او عادی نمی‌آمد.

پویا راهنما زد. وارد خیابان‌های نزدیک خانه‌ی آقای جاوید شد و خطاب به رویا با جدیت گفت:

\_بعدشم تو چرا توهم زدی که می‌تونی همسر مناسبی برای من باشی! اتفاقا من برعکس تو فکر می‌کنم.

با حرکت چشم اشاره‌ای به دستگیره ماشین کرد و گفت:

\_والا با شناختی که از تو پیدا کردم می‌دونم که مسیر خیلی سختی رو در پیش دارم و باید کلی روت کار کنم. حالا عیب و ایرادهاتم که به کنار، ولی چه کنم با این دل بزرگم؛ حالا که خانواده‌ت می‌گن من باعث شدم لال بشی و پسر عموت ولت کرده، می‌خوام جورورت رو بکشم.

رویای از شدت عصبانیت می‌سوخت و دم نمی‌زد. پویا ماشین را مقابل خانه‌ی آقای جاوید متوقف کرد و نگاهی به تصویر خودش در آینه انداخت:

\_فعلا حرف دیگه ای نمی‌مونه! تو هم بهتره بشینی تو خلوت راجع به حرفام فکر کنی. فردا عصر هم دوباره می‌آم جلوی دانشگاه‌تون، بریم یه دوری بزنیم، سلام منم به خونواده‌ی محترم برسون!

چقدر دلش می‌خواست از نعمت جیغ زدن محروم نبود و حسابی از خجالت راننده در می‌آمد. با چهره‌ی برافروخته‌ای از ماشین پیاده شد و با تمام قدرت در ماشین را کوباند.

پویا خنده کنان سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و گفت:

\_نه مثل اینکه عیب و ایرادات یکی دو تا نیست؛ شکر خدا حافظه‌تم ضعیفه! مگه همین چند لحظه پیش ازت قول نگرفتم که خانوم باشی و وحشی‌بازی در نیاری! راننده‌ی شخصیت نیستم که ببرم و بیارم، تشکر که بلد نیستی؛ در ماشین رو چرا می‌آری پایین؟!

قهقهه‌ی بلندی زد و حرص و جوش دختر او را غرق لذت کرد:

\_عیب نداره؛ زخم که شدی درستت می‌کنم!

رویا برای لحظه‌ای سرش را سمت پویا چرخاند و خیره‌خیره نگاهش کرد. داغی بیش از حد پوست صورتش اذیتش می‌کرد. هر چه فکر می‌کرد مرد دیوانه‌ی توی ماشین را تنها به یک چیز می‌توانست تشبیه کند؛ گونه‌ای از زنبورهای ستیزه‌جوی آفریقایی، با همان نیش‌های کشنده!

در را محکم بست و پشت در نفس‌اش را با حرص فوت کرد. صدای خنده‌های  
پر تمسخر و تیکه‌های مخرب راننده هنوز هم در گوش‌هایش ذق‌ذق می‌کرد...

**برای خواندن ادامه‌ی کتاب هزار فصل عاشقی به پیج معاصرشاپ در**

**اینستاگرام به آدرس @moaser.shop**

**و در تلگرام به آیدی @Moasermoaser مراجعه کنید.**